مثنوی و قصائد عرفی، فارسی کلاسیکی بخط نستعلیق، کتابت از سروپ نرائن پنڈت، بلا صحافت، اندازہ ۵×۷، ۱۷ سطور فی صفحہ،

کتاب قلمی،

568

568-MS

بسم الله الرحمن الرحیم / موج نخستست ز بحر قدیم

تا برم این نکته بتکمیل عرش / زو کنم آرایش قندیل عرش

بر که بنام صمدی بنیاز / نامه نوازم ز ایم و عنوان طراز

از اثر او صمدیت رفیع / بر گهر او احدیت وسیع

رنگ زر جامه اصحاب شید / وام نه عابد کم کرده سپید

غازه فروش پسر بازار شرم / آنکه ریزنده دلهای گرم

زهر چکان از مژه دلبران / همچو فسون زینه عصمت وران

شیر کش آئینه پستان صبح / یاسمن افروز گریبان صبح

زنده کاو لب ناقوس دل / داغ فروز دم طاوس دل

زیور آوزه ناقوسیان / چشمه آرایش طاوسیان

آستین افشان نسیم بهار / آتشی انگیز اثر باد صبا

آیینه صبح فرو بر شام / وی قدح شیر درافکن ز بام

تیر قضا را ز کمان ده گشاد / شعله گرم بسر تیغ و باد

همچو مسیحا بره باد نه / مهر قضا بر لب ایجاد نه

نقش نمود از ورق ظن بشوی / چهره روح از عرق تن بشوی

برگ اجابت ز دعا واستان / رایحه گل ز صبا واستان

جلوه معنی ز صور باز گیر / در ره وحدت روش آبگیر

تا کند این زمزمه مست خس / کای تو سزاوار بهشتی و بس

مستی کیفیت مستی توئی / هستی ورزنده بهشتی توئی

حسن ترا بر تو حلالست ناز / ناز ترا هم ز تو شاید نیاز

در حرم راز تو محرم تو بس / جلوه بخود کن که ترا هم بس

ای همه لب تشنه فرمان تو / برگ رضا برده ز بستان تو

شاه نشینان ملک تو ایم / نام زد رد قبول توایم

منت جاوید تو بر جان ما / نور تو در سینه ایمان ما

سینه عرفی همه راز تو / کبک دلش زخمی شهباز تو

مرهم ازین زخم کهن باز دار / در وپذیرنده ما سود دار

ای بتو آمرزش و آلوده ما / وی تو بغفوری و آسوده ما

رحمت تو کعبه طاعت نواز — عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز
لطف تو دلال متاع گناه — علم تو بنشانده غضب بیتباه
منفعلم از عمل ناسزا — گر همه نیک است بود شان زما
راستی ما ز ریا شرمسار — بندگی از نسبت ما شرمسار
تا ابد از معصیت آزرم ده — حوصله ضامن این شرم ده
بگذر ازین معصیت بیحجاب — هم کنم نیست شمر سهم صواب
در کرمت میزنم در دمان — تا بگشایم لب خامش فغان
چشم و دل گرسنه چشمان تو — سیر نگردند ز احسان تو
زانچه بان شرم بد انم بده — برتر ازین نیست عیانم بده
صاف امید بلب بیم ریز — گرد مرا در ره تسلیم ریز
کام مرا شهد عبادت بخش — خون بخشم فهم حلاوت بخش
شهپر جبرئیل نیازم بده — راه بکوی کده رازم بده
در حرم عشق درون آورم — شیفته دست برون آورم
گر نه آرامش او در وجود — جنبش مهدش بید الله بود
آنچه ازل گوشه مهد و بست — وانچه ابد توشه عهد و بست
آنچه بفیض آید و برمان طلب — گشت پیتا کمش مهر لب
صورت او خرم و معنی تر اند — هم غم و هم شادی ازو سر بلند

سینه در دم ز نفس درد نوش ‌ ‌ ‌ از لب اندوه تبسم فروش

روی دل از تربت جان یافته ‌ ‌ ‌ آب رخ چشمه دل یافته

جود بدریوزه احسان او ‌ ‌ ‌ لطف ازل مائده خوان او

معتکف زاویه اتحاد ‌ ‌ ‌ عهد ازل راه گره پی گشاد

گوهر گنجینه صنع ازل ‌ ‌ ‌ روشنی دیده علم و عمل

شمع مروت ز وی افروخته ‌ ‌ ‌ شعله مهرش دل خود سوخته

در چمن روضه لطف ازل ‌ ‌ ‌ رحمت او بازکش وی امل

صید زبون وی آزادان درمگاه ‌ ‌ ‌ نامه ز زردی راه کناه

سنبل نجبت لیش او تاپاک ‌ ‌ ‌ لاله آمرزش او آبناک

ز او نهج شرع گرانمایه طرز ‌ ‌ ‌ جامه لولاک بر آن تنگ درز

سینه او عینک عین الیقین ‌ ‌ ‌ گیسوئیش آرایش حبل المتین

نور وفا از نفس عهد او ‌ ‌ ‌ سبع مثانی مگس شهد او

چشمه حیوان نمی از کوزه اش ‌ ‌ ‌ کوثر شبنم بدریوزه اش

حیوان وی آرایش مرات عشق ‌ ‌ ‌ خاک درش هست مناجات عشق

دوستیش دل طلب و سینه دوست ‌ ‌ ‌ صیقل او جوهر آئینه دوست

خنده او مرهم داغ شکر ‌ ‌ ‌ گریه او شبنم باغ اثر

علم وی اندازه آثار دوست ‌ ‌ ‌ حیرت او زیور دیدار دوست

رفعت او عالم معراج فرش — سایهٔ تخت الثری تاج عرش
لذت ناموس دل از داغ اوست — فصل بهاریست ازو باغ اوست
روی وضو شسته تاب ادب — طاعت او سلسله تاب ادب
از ارنی شوق وی السن است — لیک ادب سد رها رازداست
چون اثر لطف حکیم ازل — ساخت شفا خانهٔ علم و عمل
دارروی هر درد که بنشانده خواند — جمله به بخوردلان برفشاند
حقه دار و ادب او را که بود — زان لب موسی ارنی سنج بود
در بر این شمع شبستان غیب — ای هنر افروز منزه عیب
روح رزین با همه فرزانگی — زو علم دعوی دیوانگی
راز کشاینده عیب و هنر — گفت که ای بی ادب آهسته تر
شمع وصالش نتوان برافروخت — سایه که پروانگیش کرد سوخت
ظل الهیست ولی ظل زدای — سایهٔ نور است ولی نور رای
سایهٔ نور است که بی سایه بود — نور تهی در بن این مایه است
مایهٔ تقدیر بدست وی است — امر قضا میل بر است وی است
گر بگشاید عدم صید بند — آنچه نه واجب بجهد از کمند
در پی و نقص عدم از عدم — ممکن و واجب نشناسی زهم
چون نظر عقل ممیز شود — در ازلیت متمیز شود

بیت

صیت جلالتش زده بر عرش کوس
بر در او دست ادب سینه بوس

تکیه گهش بالش وحی خلیل
پایش مملو ز پر جبرئیل

بوس لب عرش بر آن زیر کام
می شمرد مفتی عزت حرام

عرفی ازین زمزمه سیر نیست
هیچ مجازی ز دلیریت نیست

نعت سرائی ز ادبت کم مباد
بی ادبی چون تو در عالم مباد

هان جگر زمزمه را تازه ساز
بی ادبی بر فلک تازه ساز

وصف شب کن کند اضطراب
بهر فدا گشتن او آفتاب

بر در معنی سپر لی تاج بر
تاج سر از عزت معراج بر

تا دل اندیشه گذرری کنم
نامه معراج طرازی کنم

ساعتی اندوده بنور عطا
خلوتیان حرم کبریا

مژده فشانند بروح الامین
کاین تو بشارت بر سلطان دین

کوس بشارت بلب بام بر
مژده به آرایش آرام بر

نرم وی به بالین وی اندر شتاب
تا نرمد ناگه از آغوش خواب

هان مکنی گرلی بیدار ریش
لب بگشا بطلب کاریش

دمبدم آهسته بران باغ جان
دامن ریحان عطر برفشان

کز اثر بوی جردانده که دوست
خود بگشاید مژه خوی دوست

چون مژه نیم کش دی دهد — دیده تو عرض سوادی دهد
عرض سلامی بده اما ز دوست — زانکه سلامی چو توئی ننگ
بلبل حبشش ترنم درای — بر جگرش هر چه توان می سرای
وانکه ازین شیوه عنان بازکشش — رخت بار آنکه نازکشش
امر چنین است ز جان آفرین — کز قدمش عرش بود بوسه چین
بس ز تو این زمزمه سر زند — خیز دو دامن بمیان بر زند
پیش بران مرکب گردون شتاب — ترک ادب کرده بگیرش رکاب
غاشیه بر دوش غنان — باز ممان از جلویش ناتوان
روح امین برگ بشارت گرفت — بال بهم بر زد و رخصت گرفت
کرد وداع فلک لاجورد — قاعده مژده بری پیشه کرد
سایه طوبی طلب از بهشت — مردمک دیده بجوان نوشت
وانکه ازان غالیه کون تار بود — یافت یکی نغز حریر کبود
زان نظر آرید شب عنبرین — برقعه رکنند بروی زمین
تا نکند دیده الوداع باز — مهر نگیرد ز تماشائی راز
لیک ز کامش چو دبوسه — برقعه وی کرد آزران خوشه
بس که بزینت گرایش میل بود — دست بآرایش دیگر کشود
نور رزان صبح جبین بر گرفت — سنبل شب در چمن تر گرفت

بپا در

چو رخش آراسته ز هر برگ و ساز
بر سر بالین وی آمد فراز

داد بهنجار اشارت عنان
گشت از آن بانگ ترنم فشان

عاریتی زمزمه آن تند رو
رقص در آموخت با آن تازه رو

خانه فروشان برفتن ساخت
استپی افشان به رفتن ساخت

توسن کرسی کفل عرش ساق
نام وی از عالم بالا براق

چون نفس اهل درد گرم رو
آهوی سگ شمس دنباله رو

گرم روش تر ز دعای مسیح
نرم عنان تر ز کلام فصیح

یکنفس اندیشه سرعت نشان
گر بوی از جهل همعنان

گرچه مزاجش بود معنوی
تپ کند از علت چابک روی

گر بوی افتد نظرش در گذار
فوت شود وهم برنج دوار

گر دلبالب چه شرم رام یاب
دامن آرام دو رنگ شتاب

تا رود آسوده تر اندر رهوار
تا بفلک بود سر ابر جلا

جاذبه نسبت دریای جود
چشمه نور از دل ظلمت ربود

زد در این صومعه تا اوج عرش
زیر قدم غرب معراج عرش

خو ز عزیمت بمیان در دمید
رشته بهر چار گهر در کشید

بر دمبید از فلک ترکش تاز
بست ز نوتسن قمر طبل باز

زد بعلم گاه عطارد قدم
بار فراشید ز جورش قلم

زهره چو رامشگری حور نژاد | از نفسش عود بر آتش نهاد

کرد بمیدان چهارم شتاب | مهر مسیحا بر ید آفتاب

علم وی از بهر دل تیغ نهاد | تشنه بهرام لبش هم آب داد

مشتری آوازه شهدش شنفت | کرد ره وی بمصلا برفت

جعد معنبر بر زحل برفشاند | گوهر وی ورته عنبر نشاند

بر قدمش تا بنهمین آسمان | ثابت سیاره چو ابر فشان

زان حمل چتر بطرح تمغاش یافت | بار مه و مهر بجز اکش شتافت

ثور بیرون آمده زر سیر و مال | رفت بقربان که عید وصال

بهر سجودی ره او توامان | صدر سرش از زمین موسد عیان

چو سپرطان بوسه ز پایش ربود | چشمه حیوان ز سراپیش گشود

چون اسد آن شیر ثریا نرا بدید | دست بدندان تحیر گزید

سایه او جعد که دل بفشاند | در چمن سنبله سنبل نشاند

سایه حلمش چو بمیزان فتاد | در سفر بخت ترین رو نهاد

ناوکش از قوس چنان بر جست | کز جگر جدی سبک جیر نشست

نیش ستم در دل عقرب شکست | بر اثرش راه بخوبهت بست

بسکه بتعجیل فرس میجهاند | تربیتی از دلو بنوشید وراند

حوت از آن چشمه نم آلوده شد | وز الم تشنگی آسوده شد

از نهیبش

از همین منظر چو ... برگذشت — بارگه عرش برازنده گشت

هر که بهو وج کردیش خاص بود — در ره آنم حله رقاص بود

یکدو قدم با قدم ریش رفت — تا بدر عرش چنان پیش رفت

سدره سراسیمه زغوغای نور — غوطه زنان عرش بدریای نور

مانده بروجه فصاحت قدم — زانسوی هستی برون از عدم

نیستی و پستی زان مایه دور — وز قدم نور لب مایه نور

سود و زیان مانده بطاق عدم — هستی خود داشته در اول قدم

از می نابود مکان مست گشت — شعله او از جهت پست گشت

پای طبیعت ره دامن گرفت — مرغ تن افتاده طپیدن گرفت

آن بر دلش مرهم دلهای ریش — عزم در وی کرد ادب پیش پیش

لرزه براندام زتاب حیا — بسته قدمهای کلاب حیا

رفت ببوسید لب شاهیان — رفعت بزمگان زرهش کرده جان

برگ روشن زانسوی درگاه ماند — کام ادب در حرم شاه ماند

با نفسی از دل خود گرم تر — کرد سلامی زادب نرم تر

بنده نواز از جوابش گفت — تا بر مسند رهش از شرم رفت

عجز فشان نیر و نیک مهد — عزت لبت آن درود عهد

چهره بر آن ذره نا سوده ای — بهر سپر مو دیده بگشوده ای

لیک چو در وصل نگنجد حجاب — یافت ز روئیت چمن دیده آب

للّی خود دیده سپی نغز دید — زان نتمامت نتوان مغز دید

دیده ای ز چشم و تماشا بری — لیک سراپا تماشا گری

صاف شراب ازلی در کشید — نوشتی ز زان لب که بکو نا شنید

با همه هستی ز لطف دوست — دارشت بیاد آنکه ز زاد نسوی بجوست

آنکه بود امت اش اما بنام — آنکه بر و امتی او حرام

مرحمتی عام بجوشش آمدش — مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو ادب بست ز ننگ حیا — لب چو رش غوطه زنان در دعا

هر صنمی کز طلبش رو نمود — بوس اجابت ز لبش در ربود

مرهمی آورد فرا در دعا — ذیل گنه پاک شد از کرد ما

معصیت ما همه آسوده کرد — لیک همان گوش بفرموده کرد

دامن خلوت بمیان در زده — عرش ز در آید ز درش سر زده

آستی افشاند برین دامگاه — بسکه سبک راند تا بارگاه

در دم آسایش روح الامین — بود برج ز حرکت آستین

عرفی اگر هست براتت برین — مانده نشان قدم اینک ببین

بر اثر رو معراج راز — گرم عنان سوی سپهر میدان نیاز

گر بمقامی رسی آنجا بمیر ‏ ورنه رسی خود به تمنا بمیر

ای نفس طبع ادب آموز شو ‏ نغمه زنی را گهر افروز شو

نغمه روح اللهست ساز کن ‏ زمزمه نعت شه آغاز کن

صدر نشین ره پیغمبری ‏ جوهر بازار گهر جوهری

جوهر آئینه طراز ضمیر ‏ شه وی از روی عدم ناگزیر

صیرفی گوهر ارباب درد ‏ برده زلیس ریخ کشتی آب درد

گوهری گنجینه معنی گشای ‏ جوهر آئینه مولی نمای

جوهر او سینه سنگ آشنای ‏ گوهر او آفت سنگ آشنا

گوچه شد آن سنگ ستم خیز گو ‏ وآن خزف در و گهر ریز گو

تا بشن لب ایم بلکه زیر پای ‏ وانکه ازو دید گهر سرمه سای

آن زچه از خون جگر ریختن ‏ وان زچه در و گهر آویختن

بلکه لب انم نکام ستم ‏ زانکه خجل میکندش زان الم

گوهر خود را شکست از مود ‏ جوهر او را بعالم نمود

یعنی اگر هست ترا گوهری ‏ بشکن و از روی نما جوهری

جوهری معنی بدل تنگ ریخت ‏ گوهر صورت بره سنگ ریخت

یعنی از آن میخ از این منجر اش ‏ آن لبستان این نقشان زود

چون خزفش غرق گهر یافت — درج در [illegible] فانوس یافت

زانکه ز درجش چو گهر یافت کشید — جای گهر ترهٔ مرجان دمید

وان شجر تر ثمر از نور داشت — روضه یکی شجر طور داشت

گنج معانی بتمنای جدای — بس که بر افتاد نبودش سرای

سنگ طلب کرد که بازوی درد — گوهر خود بشکند از تاب و درد

سنگ گهر ترک ادب میکند — گوهر او سنگ طلب میکند

تا گهری از رشته ادا گشت — لعل بدخشان جگر آغشته گشت

بود ز پس تشنه لبی چون خوشش — فتنه نشست از در مکنون خموش

بس که ز جوشیدن خون داشت — سنگ نقصان وی گوهر گماشت

بس که بهر زخم برد لذتی — بر گهرش سنگ نهد منتی

عرفی اگر گوهر پاکیت هست — لذت منت ببر از هر شکست

جوهر خود بشکن و عزت شمار — زمزمه امتی از وی بر آر

ای ز تو آرایش عصمت ز تو — شرع نمکسود ان طبیعت ز تو

چشم طبیعت ز تو بینده است — رنج محبت ز تو دل زنده است

ناصیه فقر زمین بوس تو — عصمت ما سایهٔ قاموس تو

مرحمتت چون گهنم بیشمار — نشکنیت چون نغنم آید زر

گر نه هدایت به تو آید پدید — نوح تیمم کند از خاک دید
چون بطرب ره ببرد مسرت — روی تبسم نشناسد لبت
خنده مگر سوی تو اش راه نیست — گر مژه شهد تو آگاه نیست
لب بکشد تا بر آب حیات — باز چشد تلخی لب را نبات
ور بمکس باز برانی نفس — شعله بخرطوم رباید مگس
هرچه سوی مست عنانش دهند — داغ طفیل تو بجانش دهند
زیور نسبت بتو پر بسته اند — جز بتمنای تو در بسته اند
باد سلیمان چه بجا غنت ورزید — جلوه شمشاد روان تو دید
گوشه او رنگ سلیمان نگذاشت — چهره بجاروب کشی بر گماشت
باغ تر از روح امین عندلیب — باد مسیح از چمنت برده زیب
آب مسیحی شده خاک رهت — تا بشناسند همه نکهت
آتش من بیدل آشوب دهر — آب من از هجر تو آشوب زهر
از حرم راز برون مانده ایم — منفعل از اهل جنون مانده ایم
یا بکش در همه را دستگیر — یا بدرون راه ده و در پذیر
نعت تو از آینه من رنگ برد — ناخنه از دیده طبعم سترد
من کیم و جوهر طبعم کدام — تا برم از گوهر نعت تو وام
شوق من این بی ادبی میکند — دعوی حسان طلبی داد

عقل که باغ صفت آرای تست
تشنه زیبات ... آرای تست

فیض ترا نامیه مزدور باد
باغ تو از فیض تو معمور باد

ای که دهی گنج عطا رایگان
ریزه گنجینه بعرفی فشان

وز کهرش همت نراور گنج
لطف تو مید اند ایشار گنج

ای نگران خفته هشیار مست
شاهد مستی بعماری نشست

رقص کنان بهر وداع آمده
ناقه و محمل بسماع آمده

خیز و درویش عنان گیر خبر
جمله خراییم به تعمیر خبر

شرع ملامت بر دار تنگ ما
گوهر ایمان شکند سنگ ما

هر دو ز زاین صومعه رم کرده اند
رو بحرمگاه عدم کرده اند

شرع بهمسائی دل فرست
تو شتر نر دو یکی محمل فرست

تا بوجود ... افشان رویم
هم جلوه شاهد ایمان رویم

ما سفری راه زنان در کمین
مایه ما گوهر ایمان دین

خیز که مارا سر این کرد نیست
همره زین قافله یکمرد نیست

جمله متاع از پی غارت بریم
حسن بجا خرابی بعمارت بریم

ای تو عمارت گر مستی خراب
ای ز تو قارون زمین گنج یاب

مجلس تیره ز هست از دماغ
نیست بگنجینه روشن چراغ

مرغ تو آسوده درین بزم چند | رنج محبت بری از رم چند
ای قفس از بهر چنین برج نیست | واین گهر آرایش این درج نیست
گرچه صدف گوهر سر بحر بست | هر گهر از صدفی در خور است
چهره برافروز و بمحمل نشین | خیز و بیا در حرم دل نشین
محمل آرام بجمازه بند | زیور این مژده بر آوازه بند
بس که بره شمع دعا سوختیم | گوشه محمل بهوا سوختیم
بس کشم یا دلبت گریه پاک | بی تو کشم جرعه روحی فداک
چشم من و چشمه حیوان شکست | آب من و خوان شهیدان شکست
صبح قیامت نفسش در گلوست | وز لب فرمان تو در جست و جوست
بس که شکستی گلوئیش نفس | مرغ دعای ز رازو نمای از قفس
تا یکی از منبر ظلمت نصیب | نغمه تذویر برآرد غریب
خیز و ترنم بلبش در شکن | در نفست موج بکوثر فکن
صومعه آراسته اند از ریا | شرع نواست این تماشائیا
شرع ترا جامه در افراشته | در صف وزینت و آراسته اند
بس که بر افزوده برو برگ و ساز | گر نمائیم لباسیش باز
بس که ترو پرستم دیده پاس | در شده چون سایه بود در لباس
گرچه ز زین طایفه پنهان بهشت | شرع تو چون تیغ قولاغ بهشت

خیز و برافکن ز جنبش نقاب — تا بشناسیم شب از آفتاب
ای زر تیغش که برو نام تست — دست بدست آمدش سکه ست
با بر لب وی تازه کن این نام را — سکه نو کن زر اسلام را
با همه رنجور و مسیحی توئی — دارو بی بیدردی دلها توئی
نیم دعا بهر دو عالم بس است — بل ز تو آهنگ دعا هم بس است
با نفس نائب طوفان نوح — کای خس و خاشاک بشوئید روح
با نفس مست و می مرحمت — کز ره ما رفته شود معصیت
دست بر آور که محل دعاست — بر نفس نوح اجابت فداست
شستن آلایش مست غبار — سهل بود بر تو ز اجابت بهار
زین چمن کم بر نقصان پذیر — ریزش نیسان عطا بر مگیر
برگ گل و نشتر خارش ز تست — رنگ خزان بوی بهارش ز تست
حاصل این باغ مسلم ترا است — سود و زیانش که بر و غم کجاست
گرچه بصد معصیت آلوده ایم — چون تو شفیعی چه آسوده ایم
تشنه مسلم ز چه ماند در آب — ذره بیال که بر آفتاب
سینه عرفی که غم اندیش تست — راحتی غیر تو در ریش تست
رو بشفاخانه نازش بده — مرهم ناسور نوازش بده

بلبل

بلبل طبعم و [illegible] باز / کامد آهنگ چمن نغمه ساز
در چمن نعت گلی دیده ام / زمزمه تازه بر و چیده ام
می شمرم نغمه مستانه را / رنگ نوی میدهم افسانه را
جمله بر آنند که بی سایه است / وین سخن از صدق تهی مایه ایست
سایه درش چون نگرد بی بصر / سایه او دیده ولی دیده ور
سایه این ذات نه ظلمانیست / آب وی از چشمه نورانیست
نور بود سایه ماه تمام / سایه آنماه غرض دود خام
سایه صورت طلب از آب و گل / سایه معنی نگفتند جز بدل
سایه او صیقل آفتاب / نور درین سایه بسوزد نقاب
سایه او بود بنور سراغ / داشت براه ظلماتش چراغ
نور وی آرایش بود همه / سایه او اصل وجود همه
سایه آن بود که دریای جود / داد بوی مایه بحر وجود
سیلی او روی سپهر گوشه کرد / گشت تهی سل زمینش خوشه کرد
گرنه فتادی ز لبش ساز برگ / از دم عیسی بکند زیر مرگ
ای همه ز فیض تو آراسته / دست بدامان تو برخاسته
من که بکنجم بحجاب عدم / نیستم از فیض تو نومیدم
زمزمه نعت تو سنجم مدام / دست مرا بلبل باغ تو نام

داغ درونم ز گل باغ تست — مرهم این داغ ز ... داغ تست
عرفی اگر شاعری اگر مستحق — گر نفس آر انکه و در چمن
نغمه تراشیده این باغ باش — نغمه ناسوری این داغ باش

آمد آئینه معنی بدست — مژده چشم تماشا برست
از گهر شرع تراشم نگین — تا بنگارم بوی آسمای دین
طرح صنم خانه چنین میکنم — لیک باندازه دین میکنم
در حرم شرع بسی شاهدان — هست همه گزره داد و ستان
لیک ز بیم نظر ناصواب — جمله فرو هشته چنین ز نقاب
مژده ز طبعم تماشائیان — کاورد اینک همه را در میان
باد نقاب از دم گرد آورد — مرهمه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که همه معنی رست — مهد نشین حرم لیلی رست
قطره خونم که سخن نام اوست — چشمه معنی همه در جام اوست
نیشتر بر رگ دل میزنم — رشته خونش بنفس میزنم
یا که از جنبش رای صواب — چهره هر رشته که بگشود نقاب
من که با سودگی از زنده ام — در دل خود تا خنی افکنده ام
حیف که بختی که تراشم ز دل — ای نفس مست فشانه بگل

هیچ درون آنکه [illegible] نیست
هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر هست تیز
لیک با الماس ندارد ستیز

طبع من الماس بلب سوده است
سایه نشین غم دل بوده است

گر نفس دل گذرد از روی مرغ
باد هوا بر نفسش بر مسیح

آب حیاتش بلب تشنه ست
باد مسیحش بسموم اندر ست

طبع مرا معجزهٔ مریم است
تائید اگر زاده مسیحا دم است

گر کس باهلی بطلب میرود
با غم لیلیش بنصب میرود

گرچه مسیحا دم و نوشین لبست
از اثر گرمی دل در تبست

یوسف من آمده در جلوه چست
پیرهن از گریه یعقوب شست

دامنی آلوده بخونش ببین
عصمتی از حسن فروزنده بین

چون نفس گرم گهی میکرد
زمزمه از نفسی می شنود

گر نه برتری دم پژمرده
زنده بروئی و درون مرده

منکه سخن مست و خراب نیست
باغ نفس تشنه آب نیست

گر نه بجویم ره و آب سخن
در چمنم تشنه بمیرد سخن

ای ز دلم سینه معنی بجوش
مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمه دل کاشتم
در ثمرش عالم انباشتم

گرچه از گرد نفس میزنم
شعله تدویر نفس میزنم

بشنو و منکر که من آلوده ام   نیشتری بر دل از آن سوده ام
قبله نما هست نه طاعت بری   لیک سوی کعبه کند رهبری
مرغ خوش الحان که ندارند مقام   نغمه او کس نشمارد حرام
هوزن عیسی همه بند دکره   لیک دمش مرهم ناسوریه
انکه نمایند و کوید پلنک   شاید اکر پاش برآید بسنک
زمزمه من که کم از صور نیست   کر بشماعش زورم دور نیست
آئینه هر عیب هویدا کند   لیک نشاید که تماشا کند
سرمه دهد نور تماشا نکار   دیده خود را نبود جز غبار
لیک بعمدا بزدم وارکون   رهبری از زین بر توفشانم برون
ره نمائی کر برون از راه هست   باش کم است ار نه ز راه آکهست
انکه ره کعبه نماید بکور   دیده بما تا که نه بند دبزور
کر چه قدم سوده و ره یافته   باطنم از کعبه نشان یافته
افتان و خیزان بنشان میرسم   کر ندیدم عمرم امان میرسم
ای ز تو اندیشه بیک برتری   بر قدم محرم صد برتری
کر ز دم من تو عیان نرم دار   نی ز من از راه روان شرم دار
ای رک جان بر دم شمشیر تیز   طبل عدم زمزمه بر دار خیز
عرفی ازین نشئه مثالی بیار   تا بکند اهل شعور اختیار

هر نفسی زمزمه سنجد سپهر / کای ادب آموخته ماه و مهر

هرچه درین دایره جنبش نماست / شعبده پرده دستان ماست

حامله نطفه زیب توام / آینه باغ فریب توام

گاه دهم جلوه بنقش زرت / گاه ز خاک دهم سبزت

گه بنفس اهل بشارت کنم / گه مگس شهد حلاوت کنم

گاه فروشم بسلم عطر باغ / گه شکنم بوی سمن در دماغ

گه کنم آوازه رامید و ساز / گاه شوم نغمه حرمان نواز

ناله نورسا ز تظلم کنم / فتنه عنان تاب ترحم کنم

خنده فروشم بفریب دلم / گر نشانم بکمین لبت

صبح چنین آورم و شام زلف / ور تپ لرزه افکنم اندام زلف

ساقی لذت بتکلم دهم / مغز حلاوت بتبسم دهم

عشوه بگویم که عروسی کند / غمزه لب عربده بوسی کنم

تا بتماشا و فریب و فسون / نور دل از دیده تراود برون

نیست فریبنده تر از من بسی / عمر ببازیچه بدزدیم بسی

ای دل رز ز اهل فنا ساده تر / در علم و عقل من افتاده تر

نورس بازیچه چرخ کهن / فاخته عشوه این سرو بن

حسن مجاز آتش افسرده است　　دل با وی زنده مرده است

لذت هر میوه غذای دست است　　وین ثمر بی مزه آب و گل است

خوشه بید از درو میکنی　　عمر بباز یچه گرو میکنی

ذایقهٔ معرفت نیست حیف　　با همه مصلحت بینیت حیف

دل بخم زلف پریشان مده　　سلسله بر گردن ایمان منه

لعبت بازی مکن ای عشوه ساز　　مایه برنی کوش بمردی منار

عقل تو از رعشه جان گیر نه　　هوش پذیرنده تغییر نه

فکر دوا کن که مرض ها بسیست　　زین مرضت چشم فوات دو لیست

کوشش بمن کن که طبیب منم　　نوش دل زهر نصیب منم

نیستی اصلاح مزاجت و بس　　مرگ هوس علاج حیات و بس

نفس تو لیک زبان میرود　　تا زکجا بانگ هوس بشنود

گر تو درین ره که غریب آشنا است　　بر اثر نفس تبازی خطاست

آنکه نفیس آتشش محکم است　　عید وی آشتن صد ماتم است

آنکه بجو نریزی نفس آشنا است　　در دکیشی ماتم او عید ماست

تا فلک اسباب جمل بر گرفت　　دیده امید سبیل در گرفت

نغمه زین ساز خوش آهنگ نیست　　گوهر این بحر گران سنگ نیست

جام زر اندود می خوشگوار　　گوهر بی آب صدف آبدار

لتمو

تیغ مکن با گهرش [illegible] نیست
حاصل این شمع بجز دود نیست

زهر تو این منجله بیرون دهند
باده نمایند ولی خون دهند

حرف مراوت بر تراشش
مست ملامت شود آسوده اش

آنکه بود نشاء می در سرش
تلخی می شد نماید برش

الف غم چون که کند سینه تنگ
ورنه ولی را بطرب نیست چنگ

طبع کس از تلخی زهر آشناست
بنیم رشیرینی قندش کجاست

وانکه بود عادت طبعش بقند
زهر فرستد بمزاجش گزند

نغمه امید هزاران نفس
مائین یاس ندارد بکس

تلخ دهانی که ساز می کنم
لب بکشت نغمه طرازی کنم

من هم ازان می قدحی میکشم
وزمزه اش آب دهان میچشم

سایه مرا لازم ولازم نقیض
بر اثر صحت وصحت مریض

خنده که از چشمه نوش آمده
بر لب من زهر فروش آمده

نغمه کزو کام حلاوت برد
ذوق مرا نزد حلاوت برد

می که برد بی غشی آید حلال
بر دل من چیده بساط ملال

گر شود از تشنگی ام دل کباب
عهد رطوبت شکند طبع آب

نعم که من عهد وفا بسته است
از اثر صحبت من جسته است

گل که بود نشاء ذوقش بلند
ما میچکدش خون زلب نوشخند

برگ مراوش اگر آماده بود | لوح وی از خون جگر ساده بود
از لبت آلایش تلخی بشوی | وانکه ز رز و شهد تبسم بجوی
چشمه کوثر که همه خنده است | فرش بدر الفرح افکنده است
یا بهل این غمکده عشوه سنج | یا بکشش این زهر و ز تلخی مرنج
آتش این سوختگی خامی است | مرهم این داغ ز ناکامی است
اینهمه آلایش دامان دوست | خیز و نما چشمه تسنیم دوست
داغ رضا نه بدل هر غمی | ریش فرو شوی ز هر مرهمی
در رو بطنازی درمان فرست | مرگ لب چشمه حیوان فرست
مرهم صد داغ کن این ریش را | کز غم مرهم ببندد ریش را
من که دلم تازه کند زخم بیش | مرهم ریشم چه بود بار ریش
زنده دلی که بدرد آشنا است | مرهم گوید نمکش برجا است
ریش کز و خون نرود ریش نیست | راحت از و نیم قدم بیش نیست
آنکه ندارد سر این ماجرا | پس بودش تنگ ملاحت چرا
ریش تو پر مرده دلی هم بهست | کز بری بهشت مرهم بهشت
ای بره تشنه لبی در شتاب | تشنگی آهو هنر آب
آب تو در چشمه ناکام است | صاف تو در جام تهی جام است
هان تخبشی زان عسل از زبنه کن | منع دل طمع هوس پیشه کن

مانند

بشنهد بیفشان تو بگدان مکیر / درجگر چشمه حیوان بمیر
وانکه ازو مرگ نبی جاودان / یاد کن از عرفی نشان

صبحدمی شعبده بازی کرمست / حلقه ناهید به تیر تنک و بست
گفت که ای مطرب بزم حجاز / انجمن لهو و لعب می طراز
گوهر عمر خرد اهل هوش / میخرد ناهید ز دیمن میفروش
زهره بازیچه دری باز کن / انجمن عشوه گری ساز کن
نغمه زنان جام و صراحی بدست / جرعه فشان گشت بهشیار مست
مست خیالی بسماع آمدند / هوش و خرد را بوداع آمدند
تیزروی بود حیا نیز بود / انجمن آلوده ناچیز بود
زخمه لب عود چنان میگزید / کز لب وی خون جگر میچکید
شاهد غم در پس زانوی خویش / عطر زنان عافیت از بوی جوش
خنده گشائی لب شادی ملال / بلکه تبسم ملبسم غز و هلال
شعله زنان نغمه هوش همه / سالم از آن پنبه گوشش همه
نغمه ده نغمه ستان در سماع / عمر فروشان همه ازان متاع
خسته بود دران انجمن / دست و لبش قفل و سماع و سخن
روی بوئی کرد یکی هرزه سنج / کان بصف کار کرد و رنج

خنده کسی بهر نفس نشکند
عهد و طرب تهنیت که کس

نغمه بگو تا بکشید متاع
خیزد و در امواج زبان در سماع

ورنه سماعی ورنه ریزی خروش
نیم تبسم بطرز و فروش

گفت چه بگویم کرم باد
دست و لب حریف زبان نرم باد

من که طلاق طرب ان داده ام
بال و پری نیست که افتاده ام

رویم زرین باده بیفروخته‌اند
صورت و سماع توام اموختند

خنده مستانه لبکم هواست
لذت پژمردگی دل ملاست

حیف که شیرینی خون جگر
هر دو لبم دوخته بر یکدیگر

میل بر افشاندن دستم هست
لیک ز اندام که کدام ست دست

خنده زنم لیک آبرود کان
دست بر افشاندن اما بیجان

انکه دهد بخت حکیر شکرش
زهر بود شهد تبسم برش

تشنه لبم بوسه زهر لب بود
چشمه زمزم دهنش تلخ بود

برگ طرب را چکنم غم کجاست
داغ مرا طاقت مرهم کجاست

سایه داغ از دل ما کم مباد
بر اثر بش رغبت مرهم مباد

عرفی ازین دود حلاوت فشان
درد لبم آید که درین داستان

یا منم آن سوخته دل یا توی
ای حد من نیست همانا توی

ای که بهر گنج ادب نام تو — وی اثر رنج طلب نام ما
در طلب او زچه بنشسته — بسته دامی زچه وارسته
گرچه فلک بسته در کامها — کرده بکشود دلش ابرامها
نیز کلیدی که طلب نام اوست — قفل شکافی در ابرام اوست
رو بطلب کن که مراد آن‌ساست — راه نماینده امید ماست
تحفه فرهاد بشیرین فشاند — ناله بگلگون شبدیز رساند
راه طلب جوی نه بیهوده رو — دست ادب گیر نه بیهوده رو
تا رسی از دیر به بیت الحرام — طائر باغ حرم آری بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج — دام تر رخنده زنان بر شکنج
مرغ مراد آمده صدق بدام — بس که بدام آمده گردیده رام
بلکه ز رزیت و انس همه مکان — بر زبر و بام گرفت آسمان
بیضه هم آورد بیرون شکست — بچه او با طیران عهد بست
باز شعور تو همان بسته بال — بخت تو در خواب که خوابش حلال
پای تو بر داشته صد رنج بار — گنج هم از کوشش نایت فکار
وین دل بی بهره ناهوشمند — وین نظر سرمه غفلت گزند
هیچ گمان برده ازین رنج نه — هیچ تماشائی ازین گنج نه
گنج فتان طلب آستین — لیک دریغ از نظر گنج بین

روی شوری بمن ار شسته زند
جلوه للست ز رخ شسته زند

چون تو باین صید نه ارزنده
بهر چه دام طلب افکنده

بر تو حرام ابد این گنج کام
راه طلب پیش میا لا بکام

هستی و از حیض طلب رسته
لی اثری را بطلب بسته

مستی و غفلت بنیاد رفته زند
ورنه بمستی همه در سفته اند

هوش درین راه روش مستی است
مغز درین تحفه تهی دستی است

وانکه بر آرزنده امید ماست
تحفه او جنبش امید ماست

مردمک دیده دیدار دوست
آنکه پای طلب کار اوست

گر گنج طلب کنی هوشدار
بر نفس گنج روان گوش دار

شیوه جوهر طلبان پیشه کن
گر روی دام ز اندیشه کن

صد صد کوچه درین شهر هست
مرقدمی چشمه از زهر هست

هست درین راه آب نیاز
تشنگیت رفع بیاقوت ساز

یعنی از آن لعل که دل رام اوست
آب بستان بهر لب جرعه اوست

ور بطعامی کنی آلوده دست
بره بریان تو در سینه هست

کوچه درو هست هزاران هزار
لیک یکی راست رهی زان شمار

تا بنگاهی نشوی آگه ز راه
مست و سراسیمه نماند نگاه

ره بهر کو هر بره افشانده اند
تا در گنجینه ترا خوانده اند

دیده در بسته زبیم باز کن / تا عقده ره روئی آغاز کن

هان نکنی کز ره صدق و نیاز / سوی گهر ریز بری دست آز

شرم کن از همت و بر بر نتاب / تا نشوی از رنج طلب گنج یاب

گنجینه چو آری گذر / بر تو فشاند در و بام الحذر

هیچ میندیش بکام آو ب / در شو مگذر ز عنان از طلب

بر سر گنج آی که یاری بر تو هست / مغز روئی از زهر را الماس تو است

گرچه بتابد اجل از ره عنان / رو که با عجاز طلب میتوان

پای منه بر دم آن قهر ناک / بر سر او کوب که گردد هلاک

وانگه از آن با بیر مزد و رنج / نغز در آویز بدامان رنج

ای بر همت دست طلب گنج ریز / برگ ره آنست و ره بنیت حیر

جوی طراز چمن بیستون / آن بهشت غم شیرین درون

بود با مرحمت و لب پذیر / مست بر آراستن جام شیر

تیشه هر آن نغمه که بر کشید / از لب وی ناله فرو میچکید

تیشه هر آن بوسه که بر سنگ داد / چشمه خونی ز دل او گشاد

ریزه سنگینش که از تیشه جست / نیشتر آسا بدلش در نشست

مرغ شرر چون طیران مینمود / گرم بشهباز دلم می ربود

جنبشی از تیشه نرفتی بکار / گر دل وی بهتر زو دی فرار
هرزه درایی بملامت گذر / تیغ زبان کرده به بیهوده تیر
گفت درین شیوه مراد تو چیست / کام دل و رنج نهاد تو چیست
میبری ای رنج بفرموده / یا ز جنون طالب بیهوده
زمزمه برداشت که ای دل خراش / مرهم داغم به بر رو خراش
می برم ای امر برنج کسی / کز طلبش رنج شمارم بسی
باز شنو وعم دوری فروش / زان لب شیرین دهنی زهر نوش
منعم ازان شیوه مکن کان بکار / داده بطبع قراری بمن بیقرار
رنج مرا مزد وفا میدهد / گنج وصالش بجزا میدهد
میبرم ای رنج من گنج دوست / تا نکند از بهر دل رنج دوست
مژده ای رنج بیابم حلال / زان بکنم گنج متاع وصال
گفت که ای ساده دل نیم سنج / در طلب گنج در آشوب رنج
کس بصدف ریز نجوید گهر / کس که بهر عمر نیابد بزر
چشمه حیوان بسرابی که داد / شربت کوثر بحیات که داد
جعد عروسی که بموی دهد / باغ بهشتی که بجوی دهد
گفت که فیض طلب شرم باد / ورنه ز رنج من آزرم داد
گر همه دانم که نیاید بدست / از طلب گنج نشاید نشست

پیروی حسن و ادب کرده ام — گنج نیابم نه طلب کرده ام
نام طلب نقش نگینم بس است — گر ببرم گنج همینم بس است
زین طرف این طعنه زن آفتاب — بر اثر جذب و طلب پر شتاب
زین طرف این زمزمه طعنه خیز — بوم و هما بر لب و هم نغمه ریز
پنجه تاثیر عنان بر عنان — بر لب جو زید تماشاکنان
آمد و آوازه از آن رنج دید — صاف عنایت ز لبانش چکید
گوهر تحسین بکنارش فشاند — وز نم تسنیم غبارش نشاند
دست ایثار وفا بر گشاد — آن گهر و گنج که بایست داد
طعنه فروشنده لب از زهر بست — نیش ملامت به لب اندر شکست
رهروی راه طلب بر گزید — هست گمانم که بجائی رسید
عرفی ازین جاده عنان بر متاب — خار ز پا بر کش و می شتاب
رنج طلب که درو گنج هست — بس گهر و گنج درین رنج هست

بیشتر از جلوه آثار وجود — گر جگر شمع نمیخواست دود
شمع ازل چهره بر افروخته — نور فشاندی دل خود سوخته
حسن تماشای خود بود و بس — بانگ نمیزد بتماشای کس
دوستی خود بدلش کرده زور — نعمت رازش بگلو گشت شور

نغمهٔ مستانه ز دل ساز کن / زمزمهٔ مهر خود آغاز کن
زان نفسی گرم که از دل گشاد / نور تعلق به اثر فتاد
بر دل هر ذره اثر نامه رفت / عشق ز آتش همه هنگامه رفت
مژده دل داد به هر سینه / نور فشان کرد هر آیینه
تشنهٔ درمان همه ز آب عدم / می بکشید از این چشمه دم
آب حیات از نم او چشمه داد / چشمهٔ کوثر هم از آن نم گشاد
روح بود گوهری از کان عشق / مرگ بود نشتر حرمان عشق
آمد و رفت نفس اهل زیست / جنبش عشق است دگر هیچ نیست
راز عشق بدید آمدیم / زنده جاوید شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده زند / لیک نقاب همه نگشاده زند
حسن یکی سایه فروش نقاب / حسن یکی نور ده آفتاب
جمله بمعنی ثمر جنسیم / لیک به نیز و یک روش رفتیم
بعضی زین میوه چو شاهان بجون / تلخ برون آمده شیرین درون
ما ز برون مغز و درون پوستیم / پسته دروغی که درون دوستیم
گر و هرت پوست شود مغز ما / پیک فنا رستن نغز ما
راز بس این پرده مجو آفتاب / جمله نقابست بروی نقاب
هستی ما را چه شمارد کسی / رو که نیر رم بمشت حسنی

از فنی

آتش و بادی بهم آمیخته / مشت گلی بر سرشان ریخته

در گره این رسن پیچ پیچ / چون بگشایند که سستست هیچ

مایه هستی چو تهی دستی است / نیستی از زینت چه خوش هستی است

توده صحرای عدم تاج ما / هیچ تر از هیچ معراج ما

یعنی از هستی ما برده رنگ / تیر برین مرگ بس است این رنگ

هر که برین در دگران مبتلاست / در روی بیهوشی مرکبش دواست

ابر عطا بر لب او جرعه ریز / ما بره تشنه لبی گرم خیز

حسن ازل چون علم دل برده سوز / ما چو حیا بهر نظر برده دوز

دیده ما تنگ و تماشای فراخ / چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ

دل بزبان رفت و زبانم بسوخت / شعله ازین زمزمه جانم بسوخت

خضر کو که نشانم دهد / بر لب او چشمه آبانم دهد

تا لب از آن چشمه شود مست کام / تشنگی سینه بشویم تمام

معنی دل نغز و هویدا شود / هر سر مو چشمه دل را شود

کو دل گرمی که ستایش کنم / صد گهر جان بفدایش کنم

کو دل آسوده ز تشویر پوست / صاف تر از نغمه مرغان دوست

کو دل آغشته بخون جگر / از جگر زنگ خراشیده تر

این هوس رفته که درین سینه ام / دل نبود مرده دیرینه ام

دوره

تا م دل از مست کلی دیده ام ... در علف این بتکده معمور به
آب و علف چند درین گل رود ... تشنه لبی بر اثر دل رود
وی که بتعمیر صدف میکنم ... در گرانمایه تلف میکنم
کعبه دل نازو شکم میکشم ... مزبله بر روی حرم میکشم
دل حرم دیر بود روح پاک ... تن چه بود هیچ کی مشت خاک
مانده بدل شیفته وی بروح ... مانده بهیچم بکجا رفت نوح
یارب از آن چشمه که دل نام اوست ... صاف معانی همه در جام اوست
آنقدر بخش که لب تر کنم ... چاشنی شربت کوثر کنم
نی غلطم چشمه تمام بده ... گرچه جگر تشنه کش ایدکره
تا من از آن چشمه بیابان دهم ... وز غم دریوزه عرفی رسم

بود یکی انجمن آرای عشق ... رنج شمارنده سودای عشق
سایه نشین علم دوستی ... بر دل او فتنه غم دوستی
در حرم دوستی آورده مهد ... وز غم دل با غم دل بسته عهد
برده بهمسایگی دوست دل ... دل که در و سایه بود او دوست دل
کرد زدی از همه غم زهرخند ... مست شدی هیچی هوشمند
لوح وی از نقش منی ساده بود ... با الم دوست در افتاده بود

بسکه محبت دلش افگار کرد / رنج محبت بدلش کار کرد
پنجه نابود عنانش گرفت / گرد فنا دامن جانش گرفت
مژده آزادیش اندر مرگ / داد بیغمای رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر نفس تنگ بود / چون نفس ریش آهنگ بود
نازکی زنار گلش رو بتافت / منع تبسم لبش ره بتافت
زمزمه بر داشت که ای دوستان / اینهمه آرایش این بوستان
هر که به پستان منش کار هست / با منش اندیشه آزار هست
میردم اینک بود اعم رسید / زود بیغمای متاعم رسید
جمله رسیدند باحسان او / میوه ربودند ز پستان او
بیدل دوست ز ثمر بی نصیب / گفت که ای نغمه سرا عندلیب
بوسه بلب مے شمرد جان تو / در عجبیم از لب و دندان تو
روی تو درین دم ماتم فشان / چون چمن آیینه مهوشان
عیش فروشنده تر از لاله زار / تازه تر از روی عروس بهار
این دم پژمرده و بس تازه / مستی و در حالت خمیازه
چون لب وی این حریفی آب سفت / ذوق تبسم بسمن زر سفت
ای قدمت دور ز بازار دوست / بیخبر از مژده دیدار دوست
جان بود آرایش مستی برست / دل بود آیینه سلمی بدست

از رشش دل بیشتر اندر جان
روح یکی ذره بیجا حاصل است
ذره بود تشنه لب آفتاب
جان ز دو شهر روزی که بود بهره مند
چون بگشاید ز کمند این گره
زندگی آنکه بغم شاد زیست
کر برود از دلم آزاد باد
دل که بود شمع ز فنا با منست
دل که بود چشمه سودای دوست
آنکه دهد روح بوی ساز و برگ
ما نفسی کز غم جان میرهاییم
عشق از اندیشه جان باز کرد
شمع که سر تا بقدم دل بود
چهره برافروز غم دلفشان
دل بطواف حرم طور بود
تا لمن الملک برآرد نفس
کفر تو زر آتش ایمان کند

آن بفروش این بستان رایگان
آب وی از چشمه مهر و دل است
مهر کی از چشمه کس جوید آب
جنبش دل آور و شش در کمند
دوزی از آمیزش بیگانه به
از ره دل بود از روح نیست
ور ننشیند ز غم شاد باد
زان دم مردن بکفنم روشن است
زندگی اهل محبت با دوست
کو لیستان ما به مهلت ز مرگ
تحفه و تنگ ره با جبل میا هاییم
هر چه نه دل از غم آن باز کرد
روشنی دیده محفل بود
کو هر جان برقدم دلفشان
سینه بدریوزه منصور بود
شعله زند نور ز انا الحق ز خس
نام دلت صدر شهیدان بود

ای اهکل

ای هوس آرای محبت شکن | عافیت انگیز ملامت فکن
عیب صفت صورت شادی نگار | برگ فرح ساز چو برگ بهار
منع اثر کرده باغ عدم | نشئه و آسودگی تیغ غم
زهر عدم کرده بجام حیا | روی هوس شسته آب دعا
تا کشاید هوس ز مهر بر | گریه کند طفل هوس مست شیر
تا یکی از زمزمه غم زدای | تا یکی این داستگی بد عای
کز مجازست درون فگار | چون جگر حیض بود طبعت بیمار
در دولت از زخم و گر بسمل است | چشمه حیوان همه خوان دلست
در دهن تیغ دراچون گهر | وز جگر در دبرا چون اثر
سوز دل از پرتو سوز دلست | دل که درو سوزنه منت گلست
اخگر سوزان بصفا گوهرست | سرد شود توده خاکستر است
مرگ بود نشاء حرمان عشق | روح بود گوهر ارکان عشق
گنج دو عالم که گران گوهرست | در جگره قطره خونی درست
قطره خون چیست دل ریخ دوست | دل چه بود مغز که از نده پوست
برگ عمارت گرو برزنست | جمعیت او مرغ بر شاخ نیست
بی گهران دل که در محنت اوست | بی گهری اصل اعتماد دست

چشم بتان گر نه بود دست رنج — گوهر دلها بود گنج گنج
سنبلشان گر نه پریشان بود — کی گوهر اندوز دل و جان بود
حسن اگر چهره بشوید بخون — عشق ور گریه بریزد بخون
مفلس راحت که نه رنجور درد — گنج خرابی که نه معمور درد
ای مگس شهد طرب جوش چند — میر شو آخر هوس نوش چند
گر مزه گیر از شکر غم بود — داغ ز سینه مرهم بود
برحمت فصل جوانی گذشت — عنبرت اندود کافور گشت
شاهد دل ور حرم سینه مرد — جوهر فیروزه بگنجینه برد
سینه بیرون ماند متاع صفا — یا ز بس آمده دل داغ صفا
ظلمت دل فشان بر منیر — در نفست موج زنان زمهریر
روح تو آسوده ز تار غم — طبع تو بیهوده ز تعمیر غم
بیغمت پایه روز ردیست — ریش سفیدت ز دوم هر دویست
من که در آغاز وجودم هنوز — خیمه کشانه بودم هنوز
بل صدف پیدر ناسفته ام — صورت معنی نپذیرفته ام
شوق بیفکنده نگاهم بجس — وانش نکردید نگاهم بجس
طفل مراق قلم راهی شده — ذوق اندیشه نباهی شده
بلکه درین غمکده لاجورد — ناله فشانم ز دل وست وورد

ازدل بر شد

ازدل شب تا لب صبحدم | ناله فرو ریخته بر روی هم
در ازل ای مزرع غم کشته رند | حقه جورم ز الم رشته رند
عشوه نماش شاهد هستی لقب | بود ز بوس الم عدم آلوده لب
بلکه عدم نیز چنین در نقاب | بر اثر جوهر خود در شتاب
کای دل بد خو لب خود می مکید | صاف حلاوت ز الم می کشید
مایه لذت ز بلا میگرفت | مرغ ملامت ز هوا میگرفت
مرغ الم نغمه برو می سرود | شاهد غم بوسه ازو می ربود
زمزمه سور ز لب نی شکست | پیش ملامت با دب می نشست
طره آشوب طرازنده بود | برقع تشویش برافکنده بود
ما الم افشان و ملامت شمار | فتنه در آغوش و بلا در کنار
پیش خرد غم دل کرده ایم | فیض فراغی ز عدم آورده ایم
در تو همین نشاه مهیا بود | مستیت آغشته سودا بود
چشمه عشقی و جهان دیدنی | حیف که از مصر نشان غافلی
عشق تر از مست طلب میکند | صوت لبت مونس لب میکند
لیک ز رندی چه بدست آوری | رو بره مطلب بست آوری
در غم بیهوده شوی نوحه ساز | بر سر بیگانه بری ترک و تاز
لاجرم از هر چه بدست آوری | میکندت بره کری تو رهبری

تازه و دیرینه ات آید بیاد / پی نبری بر سر گنج مراد

گرنه غبار در لیلی شوی / وای بحالت که تسلی شوی

کفر بود گر طلب غیر دوست / مغز ببیند ز بدست گر بوست

سبحه ز زنار و ز رهم واشناس / دیده عرفان بگشا در لباس

جز طلب دوست ره هیچ هیچ / دوست طلب دوست دگر هیچ هیچ

عهدی ازین بیش که دلهای ریش / لذت شان بود ز تاثیر خویش

رابعه در انجمن نغز بود / زمزمه انجمن از مغز بود

هر که در آن انجمن آرام داشت / سوخته داغ وفا نام داشت

بلبل هر گلشن ترنم نمود / نغمه از صوت محبت سرود

داغ اندیشه هر خام نیست / لذت این میوه ز هر کام نیست

دعوی این شیوه کسی را رواست / گو ز ستم هر دم نمکش بجاست

داغ محبت ز دولت دور باد / زخم هوس در روی ناسور باد

تن زن و بر تاب عنان نفس / این نه محبت هوس است ای هوس

من هم ازین شیوه بلا فهم باز / آنکه دل بشکافم نیاز

راه و روش بر تو نمایم که چیست / ره رو دل باز نمایم که چیست

انکه چه بر دوست کشاید نظر / شادی و غم را شناسد اثر

لذت آرام

لذت هر کام ز کامش رود	باده توحید بجامش رود
آنکه ز لذت اثر یافته	رز دلش این نشئه عنان یافته
وانکه نه مضمون هوس مبنی است	بیخبر از تلخی و شیرینی است
هستم آگاه ز مستی نه بستم	آگه از آوازه هستی پرستم
لذتم از کام فرو بسته رند	وز دلم آرام فرو شسته رند
برد لم این داغ ندانم ز کیست	مرهم الماس نیایم که چیست
یافتن او حالت و رنج حضور	مرغ شعور است و دریغ از شعور
مرهم الماس شناسم به نام	که هم این طور همیشم حرام
عرفی ازین شیوه نصیب هست	طفلی و تعلیم او نسبت هست
مرتبه عشق نصیب تو باد	هستی ازین باده نصیب تو باد
رنهمه چون معصیت آلود کیست	عمر تو آلایش بیهوده کیست
چهره گشائی صور معصیت	کرم عنان بر اثر معصیت
کام زن روح سراسیمگی	هست حسنی موج سراسیمگی
جعد عروسی عملت پی شکنج	چون نفس هزاران باد سنج
عود هوس سوخته در محفلت	عطسه غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه	چهره عذر تو دود دلش سیاه
مرده دلی ز دلت افسر گرفت	دوش نفس نغمت رود دلت برگرفت

بر نفسم جوش که افسرده ام
ماتم دلگیر که دل مرده ام

رنجه مشو زین سخن دلخراش
زهر مزید زلب دعوی تراش

مرهم الماس به زخمش بنه
آینه بستان و بداغش بنه

ای چو خود هرزه درا ورنیم
ریش بد زرد ز نمک افشانیم

نفس تو در عمر گذاری درست
عمر تو بیهوده تازی درست

بسکه تو مدهوش فراموشی
شیفته مستی و بیهوشی

بهر تو این مستی غفلت فروش
خورد شعور آور و در مرگ هوش

راحله عمر بخندید شتاب
میبرد موت سوی عدم مست خواب

خواب مکن قافله راه تابد
ورنگرد نامه سیاه بگر

پس رقم آموزی لوح و قلم
لوح و قلم سیر شد از زین خم

خامه بخجز برکنه سوده گشت
راقم ازین شغل هم آسوده گشت

نفس غرور تو ز عهد شباب
گرم عنان تر بره ناصواب

شحنه عصیان بندامت مکش
فتنه فردای قیامت مکش

شاخ نفس را ثمر ناله ده
گریه بیرون ز جگر لاله ده

ناله سبک خیز ره بندگی
گریه عقیق ریز ز شرمندگی

رو بدل آور ز معاصی خجل
کای دل غفلت زده بی دل

برهمن دیر و مناهی وثن
مرده دیرینه تابوت تن

چند توان خفت درین دیو سار
گر دل و دیده
گرد دل و دیده عرفی نثر
نی غلطم کز پی اهل سرور
محمل هستت گران زنهار
عمر و رآغوشش ممات آمده
خورم هر دم تکبنا پی دگر
این دو سه دم برگره سازکن
محمل شعوری بکش این دیده را
بنید غفلت بدر آور زگوش
چون رسد از قافله بانگ جرس
یوسف از چاه برون آورند
رو لب چشمه حیوان نشان
عرش روان طیران آید مست
دار فشان بهر تو حبل المتین
قفل دری که درو گنجهاست
روشنی هر گهری سینه تاب
صور دمید نیکی سر برآر
میوه بید زیست رفت نده آب
خواب عرور تو برنج سهر
مایه خواب از تو ستاند غرور
روی وداع از لب جان بوسه باب
نزع ببالین حیات آمده
چون نفس باز پستن تیز تیز
قاعده رو روی آغاز کن
تا نگری راه پسندیده را
تا رسد از محملیانت خروش
بانگ برآورد که سجذب نفس
جامه بیالوده برون آورند
خشک لبی بر لب جوت شان
ذیل فروهشته با مید دست
خواب گشان دست وراز نوشتین
گر بگشائی که کلید آساست
داغ نهد بر جگر آفتاب

یعنی مرد و سست ... خراب

ره بکش ای درو گنج ببر / ور نبری لذت رنجی ببر

گنج که امید توی زنده است / بر اثر رنج شتابنده است

کام ریاضت بره گنج نه / سکنج هستان در کنف رنج نه

بوسه به قفلش ده و در باز کن / چشم تماشا بگهر آز کن

نسبت خود با گهر آن به بین / رنج کشیدی ثمر او به بین

دست در آن مخزن مستور زن / جیب و کناری همه معمور کن

زمزمه عشق زن از تازه ساز / کوس بلند فلک آورزه ساز

تا جو رزین دیر فنا بگذری / نغمش تو با عرش کند همسری

عابدی از شمع هدی نور یاب / گشت شبی مرغ دلش صد زباب

بم شبی واقعه رو نمود / دید که بر فوق سپهر کبود

خور که عرش برین دوش روست / منظره عرش نشین گو بس اوست

صبح که مرغ دلش از دام جست / چشم بمالید بزانو نشست

و مبدم از واقعه نیم شب / داشتی انگشت تحیر بلب

وسوسه های دلش مضطر کرد / دست بری مطهر آب برد

ساخت صوفی عبادت کرد / دست بر آورد و مناجات کرد

هیئتم آگاه ز تعبیر خورب / بازنما صورت تاثیر خورب

بادلی

با دلی اندر کف حسرت زبون / رفت ز معبد متحیر برون
دید که ماتم زده در خاک / مضطرب افتاده چو ماهی بخاک
نوحه کنان اشک فشان سینه کوب / چهره زمین سا و مژه خاک روب
آمد و برداشت سرش از زمین / اشک فشان از مژه آتش آستین
گفت که ای مرد پر آشفته حال / صورت معنی همه حزن و ملال
غلغل شیون کده غم ز تو / گرمی هنگامه ماتم ز تو
گوهر اشک تو وفات که سفت / دست بزانو زد و مالید گفت
شمع شبستان امل با یزید / صدر شهنشاه ازل با یزید
عابد دل سوخته چون این شنید / گشت دلش خون زد و مژگان
راه حریم و حرم او سپرد / دوش ادب راتبه نعش برد
آمدش از نعش ندای بگوش / کای ز شرف مایه عرشت بدوش
شب که ترا مستی غفلت فزود / واقعه با بو العجبت رو نمود
در نگر این صورت تا خبر است / جلوه ده معنی تدبیر اوست
روحش از این زمزمه پرواز کرد / عربده با نفس خود آغاز کرد
گفت که ای نفس تو خود کیستی / وین همه بیهوده چه می‌زیستی
نعش یکی دعوی عرشی کند / ورنه از آن عرشش چه فرشی کند
زین همه عز و همه ذلت ز حیث / خود بده انصاف که ... نسبت

بفصر

شرمت ازین مرتبه پست باد   شرمت ازین غفلت بوست یاد

نقش یکی مرده شده عرش تو   کوش که عرش بود فرش تو

عرفی ازین دایره برگیر پای   تا شودت پای طلب عرش سای

میل کشش دیده امید باش   نفس نکشش زنده جاوید باش

اول اول که شیون صفات   بود نهان در تتق برد و آب

طفل ادب تشنه بی شیر شد   صبح ازل تیز نفس گیر شد

جون ازل آور ز مستی نشان   بود همین جلوه وحدت عیان

جلوه آثار دگرگون نبود   مشکل درون صورت برون

عقل نه و گبر عدم زاده بود   جعد نه ام اشکن افتاده بود

نافه نه آلوده کی نیفه دوز   نه اثر شمع فروزنده نور

روح شکر همنفس تنگ نه   مرغ گهر در قفس آهنگ نه

طبع می از مستی بی بهره بود   باده بجنبانه کشتی شهره بود

عشوه شکاری فکن و خود شکار   غمزه بدل نیش زن و خود فگار

ناله جگر دوخته نیز خویش   سینه غم ریش زنان نیز خویش

مشک برشتن همه بودی نفس   خود نغمه خود شنیدی و بس

نازمنده ز قبول نیاز   بود سراسیمه ز شرهای ناز

ناز

تا که ز ابرام و تقاضای حسن — ورزش جلوه سیمای حسن

آینه عکس تجلی گرفت — صورت اندر ره معنی گرفت

زندگی آمیخت در آب حیات — ریخت حلاوت بگلوی نبات

صورت حرمگاه ترنم نمود — لب چمن آرائی تبسم نمود

باغ تبسم ثمر انگیز کرد — داغ تکلم نمک آمیز کرد

گرد عیان بحر محیط شرف — تا گهر اندر فکند در صدف

نافه که خود در نفس مینو رخت — در شکم نیفه نفس گیر ساخت

فقر با آرایش افلاس رفت — صبر بجنبیدن الماس رفت

بار شکر در جگر نی شکست — مرغ فرع بر شجر می نشست

ناله علم در ری دل برگرفت — دل ره بیماری دل بر گرفت

نافه دو واند نفس بر دماغ — نور دواند نفس بر دماغ

حسن آرایش بازار رفت — عشق بدریوزه دیدار رفت

شعله که بود از دل خود جلوه گر — از جگر شمع بر آورد سر

هر طرف از شعله شرر ری دوید — هر شرری بر شب تاری دوید

مایه ظلمت همگی نور گشت — عنبر سارا همه کافور گشت

باز درین دهر فریبنده نام — چون شود آرایش هستی تمام

نامه آلودگی انشا شود — مایه آشوب مهیا شود

کم شود از شورش هر امتیاز / آب و هوا و طبع اندر غند باز
جمله طبائع ز ازل بی نصیب / بی اثر طبع نیارد آدیب
بانگ در آید ز درون و برون / گاه همگی شیفته چند و چون
منع ز رزند و ده زرکش تست / جلوه گری از محک و طلاست
قلب زر زند و بندیرد کدر ز / مس بمس و زر بزر آرند باز
جمله بمقصوره وحدت برند / خلوتیان باز بخلوت برند
بر شکن ای قیصر قفص بدن / باز شود غرفه زندان تن
تا همه مرغان بر شان قفس / تا وه سنجان مروح نفس
بانگ گشائید ترنم کنان / باز گرائید بیک آشیان
گوهر رود در وصف نصیف ز هر طرف / باز رود در دهن از یک صدف
لاله زند جام مرصع بسنگ / طبع جنیبه باز دهد آب و رنگ
نغمه نجنبند ز دستان زاغ / شعله بنوئید ز دود چراغ
جمع شود هرچه براشتان شود / وین سخن از جمله ریشان شود
بود نبود آنکه وحدت شود / بود عدم گشت و عدم عین بود
در نگری یک عدد و صد هزار / نیست جز آن یک همگی اعتبار
یکدم بنگر ز ره بشارت نمود / ورنه جز آن یک نبود در وجود
ریکه ز زندان مخار اندر پی / جهد مکن تا بگشائی در پی

سیر تو در دیر مجاز اندرست / عالم روحانی از آن نوبرست
این رسد ریزه نه بازیچه ایست / حکمت آرایش این پرده هست
بر سر راه اهل ورع منسم / به که نیز آید لب آبستنم
این در اندیشه یکم غرق بسفت / خود نفسی داد پرون خود سفت

انجمن آرای درون بایزید / محفلی آراست بجمعی مرید
محفلی آرایش صحن فلک / فرش حریمش ز جناح ملک
نور فشانیده تر از جام جم / کرده شبستانی و جمعی بهم
دود چراغش چه کند در دماغ / انجمنی کش بود آتش چراغ
چهره برافروخته از شرم عشق / مست سماع از نفس گرم عشق
کرده بمستی ز لبش هرزه جوش / هرزه نگویم نیم از اهل هوش
در ز درون پرده کشائی گرفت / نور نفس اوج گرائی گرفت
گفت که میگویم و نبود گناه / نیست درین جامه بغیر از الله
جلوه گر از جامه هستی منم / معنی و هشیاری و مستی منم
در حرم و دیر منم جلوه گر / کافر و دین دار مرا سجده بر
رشته هر دم ز من پیچ پیچ / هر چه بجز هستی من هیچ هیچ
چون دلش از رشته توحید رست / رشته آمیز وحدت گرست

جملگی آن میوه که افشانده بود
باز فشانند بران باغ جود

از اثر لذت آن لب مکید
نی غلطم لب ز ندامت گزید

گفت که این دعوی قدوسی است
وز لب ما نغمهٔ ناقوسی است

کرد که این نغمه سپر دید لبم
کز نخبین هر نفس بر آید لبم

نغمه بر آرید ها لا گم کنید
کنج نهان خانه خالم کنید

چون می توحید دگر نوش کرد
میزد و اندیشه فراموش کرد

هرزه دو شبنه بر آید بجوش
لیک بران هرزه فدا عقل و هوش

همنشینان بجز تیغ افروختند
تخم عدم خیزی خود کاشتند

هر که بعضویش سبک تیغ راند
تا فتنه رو تیغ بخون نشاند

گر به کمان زخم ها به پهلوی
فرصت لیلی زده هر محفلی

بود یکی زان آهسته تر
دست و زبانی ز کمر بسته تر

بسته به هر دست و کمر کرده باز
تا چه برون آرد ازان گنج راز

دید که هوش و دلی مستیش سوخت
زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت

دیده بهاریست بها زار نرم
لاف فشان وید سمن زار نرم

گفت چو بادار زره این باد خواست
کز ورق گل بحجن کربلاست

صورت این حال بر نگی که بود
خوان بر آن بلبل معنی سرود

گفت که با شعله سنبز و کس
سوختن می نبود جز و بس

هر که بمعشوق کشد تیغ کین / مرگ برون باردش از آستین

کوهکنی در غم دل ناشکیب / چهره کشا می صنم دلفریب

آن نه کز غم لب نغمه زند / اوست که از نغمه نوازند کشاد

ای منم از بهر نفسی تشنه لب / بر نفس و لب زده مهره ادب

غنچی ازین زمزمه لب را مسوز / هان تبر او دو نفس و لب مجوز

راز فرو خورده لب ریشش باد / حوصله معرفتش بیش باد

بینشش قلم چون ره کاوش گرفت / چشمه ازان ره تراوش گرفت

قطره اول که نم از پرده داد / آب سخن بود که زان چشمه زاد

تازه بکشود و بهر سو دوید / میوه فشان طوبی جان برد مند

سیلی ازو رفت بباغ بهشت / برگ بروی بجلاوت سرشت

مزد و قدم باغ طرازی کرد بود / حوضی ازان آب لبالب نمود

شهرت مخصوص نم نسیم داد / نام یکی چشمه کوثر کشاد

تازه فیض بعالم کشود / چشمه حیوان هم ازین نم

در چمن باغ سخن زآی کن / چشمه هر آب سخندان سخن

ببرگ ببرگ ثمر اندر ثمر / از نم این چشمه بهره بر

صاف دگر رفته ازان بهر جام ازو / ذوق دگر یافته هر کام ازو

ز نم این چشمهٔ صافی نهاد — شهد بتان چشمهٔ کوثر کشاد
از نم این چشمهٔ آتش فشان — زمزمهٔ عشق بود خون چکان
ز نم این چشمه ریزان سنجاک — مرغ چمن زد نفس ابناک
ز نم این چشمه لب تشنه جوی — حسن وسمن یافته صد آب و رو
هر بر و برگی که نمائیش هست — ز نم این چشمه صفا بخشش هست
هر بر و برگی که بنقش زبان — دست بدست آورد از باغ جان
مغفله خاشاک گلستان اوست — خارکن بلبل بستان اوست
معنی رز آمیزش او عشوه ساز — وحی ز فرزندی او مست باز
فاتحه گنجینهٔ اسرار غیب — میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعله در آتش فروز — در حرم معنویان عود سوز
آب و هوای چمن معنوی — شاهد دل در حرمش میروی
نغمه کشای دل لب تشنگی — بت شکن صبر جگر خستگی
جعد بریشانی رزو مجتمع — منصب جبریلی رزو مرتفع
در حرم آرایش قندیل سنج — بتکده ز نغمهٔ انجیل سنج
نغمه طراز چمن مدعا — آئینهٔ صورت معنی نما
داروی بیهوشی مستان هوش — سامعه گوهر غیبی فروش
آتش او چشمهٔ کوثر نشین — آب وی آتشکده در آستین

یمن

سینه تراشیده چه تو لوح داغ — راه نماینده چو نور چراغ
تاب ده طره او دود دل — خال لبش داغ نمک سود دل
دامن عصیان بمیان بر زده — سینه ز دل عرش روان بر زده
نخل معانی ثمر زفتان ازو — گنج الهی گهر زفتان ازو
مستی باده که مست از وی است — بوسه از این نشه نصیب از وی است
مغز خرد تشنه کاوش ازوست — چشمه حکمت تراوش ازوست
مرغ سخن گرنه خوش آهنگ بود — سینه الهام بسی تنگ بود
وحی تراوی لب روح الامین — گر نکشیدی سخنش تیغ آهنین
ناله برآور ز دل گرم خون — نغمه چکاند ز دل ارغنون
آئینه معنی از و روشن است — انجمن افروز ضمیر من است

تا جرس ساز تجارت نداشت — باغ غزل برگ عمارت نداشت
کین صنم از لاله چمن شسته بود — سنبل گیسو سمن بسته بود
نیک برانم که بخون جگر — وز نفس طبع مسیحا اثر
رنگ جوانی دهم این باغ را — جامه طاووس دهم زاغ را
ای زدم از نخل معانی بلند — وز گل و سنبل قلمم نخل بند
نغمه طبعم که دم از اوج زد — ور نفسی روح ازین موج زد

عشوه حوران سحرگاه من ‌‌ ‌ مست کوره دل آگاه من

کوه بلبی تشنه لبی عشوه سازان ‌ ‌ تا دهم از حسن یکایک نشان

دل دهد و عشوه ستانی کند ‌ ‌ فهم کی مرغ زبانی کند

رفتم و گشتم بریاض سخن ‌ ‌ بر خس و خاشاک و گل و یاسمن

برگ گلش چیدم و بستم بدل ‌ ‌ نیش خطش نیز شکستم بدل

آنچ بدل راحت مرهم طلب ‌ ‌ وین بدل لذت کاووس نصب

بر اثر راحت او باغها ‌ ‌ در جگر لذت این داغها

طوطی و خاشاک درین باغ مست ‌ ‌ نغمه بلبل نفس زاغ هست

هر طلبی برگ و بری میبرد ‌ ‌ برگ مراد از شجری میبرد

آنکه خسش بند کند آستین ‌ ‌ زر زمر طوطی نشود آستین

وانکه بود بهر کششش دست رس ‌ ‌ دامن همت نگذارد بخس

گر همه طوطی بنشانیم بباغ ‌ ‌ یا همه نشتر شکنم در دماغ

رر حتیا نه اگه چتاند غمی ‌ ‌ خسته دلان راکه نهند مرهمی

گاه ببینی سمن میوه زرد ‌ ‌ گاه چمن مرغ چمن میکرد

هر چمنی آب و هوا ایش هست ‌ ‌ مرغ زر و برگ نوا زنیش هست

مرغ بهشتی رطب تر خورد ‌ ‌ مائده ناز سمندر برد

هست درین باغ ملامت ثمر ‌ ‌ بی نمکیها ز نمک شور تر

نشتر

تشنه لب و زهر من آب حیات / شاد به دریوزه زهرم نبات

آنکه چشیدن نتوانسته است / لذت ناموس ندانسته است

شمع هر آنجا که بود دشت حسن / شعله کند دست زبان مگس

حیف که دودم نه بندر کسی / دامن ای شعله نگیرد خسی

نیشتری بر رگ دل میزنم / رشته خونش نفس میزنم

تا مگر از جنبش رای صواب / چهره هنر زشت نبندد نقاب

حیف که بختی که تراشم ز دل / ای نفس مست فتاند بگل

هیچ درون آگه ازین ریش نیست / هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر مست تر / لیک بالماس نیارد دستبر

عنقی اگر نیست شکارم بدام / طایر از زنده کم افتد بدام

دام مروت ز چمن بر مچین / دیر نشین زود مخیز از مکین

دام فروگستر و شو پای بست / صید زغن مست همان هم هست

دید یکی پادشه در رج قوت / تافتن و بافتن عنکبوت

ریخت بپا فند کیش زهرخند / کای هوس اندیشه کوته کمند

تربیت دلریزی و خون جگر / تا مگسی را ببر آئی مگر

حیف که سرمایه این بود و تار / رز تو رود دام مگس را بکار

دام چنین صید نیرزد بهیچ — پیش برین رشته تنیدن بپیچ

رشته این دام تنیدن خطاست — صید تو معلوم که چندین بهاست

طعنه کشان چون خزف هرزه بسفت — دام طراز زنده بجوشید و گفت

ای قصب بیهده را رنگ زر — گر نگری لب دل خویش نگر

آنکه بود جذب کمندش بلند — نیست اگر کوتهیش افتد کمند

خود شمر کوتهی اینجا زتست — کوتهی از رست بر باغ تست

ای دم سیر دراز چکرم دور کن — شرمی ازین جنبش منصور کن

دام من آنست که در جوف غار — کرد رسول عربی را شکار

باز آهیش در آید بقید — طوطی باغ قدمش بود صید

طوطی هندی شکر ریخته — سایه رو مرغ برند ریخته

نغمه طراز زنده بستان دوست — طائر سر حلقه مرغان دوست

سایه بیفکند برین چار باغ — سایه فکن بر سر طاوس باغ

دام چنین صید مگس گیر نیست — وز قفسش داخل نخچیر نیست

دام من آنست که طاوس جان — در قفسش داشته است آشیان

گر مگس این تبه برده است — کس چکند طالعش آورده است

عرفی اگر دام ترا صید نیست — حیف بر آنست که در قید نیست

دام کلامم که خرد بافته — حبل متین رشته او تافته

بن

بسته این دام کلید مراد | رشته پیوندش گره بی کشاد
بسته او گر ز غم وگر تند رو | خرم ازو آزاد برآید چو سرو
سرو که آزاد ویش زند کف | خواننده ز مکتوب جز آن تحف

ای بصفا انجمن آرای حسن | حسن ز روئیت تماشای حسن
جعد سمن سای تو آشوب رای | لعل گهر سای تو یاقوت سای
آهوی صیاد تو رضوان شکار | سایه بالای تو طوبی نگار
حسن ترا سایه نشین آفتاب | آب سمن ز آتش روئیت کباب
پیش لبت مرده دعای مسیح | وز نکهت زنده فنای مسیح
هندوی زلفت که خطش منظر است | سلسله بر هم شکن عنبر است
سحر که سرو چمن بابل است | ز ر روش نخل تو پا در گل است
فتنه سر چشمه طوفان نوح | میکند از باده نازت صبوح
طاق ابروی تو محراب ناز | عجز بمحراب وی اندر نماز
طاعتیان اند دو ابروی تو | سجده کنان در حرم روی تو
چشم تو کو هر شکن گنج راز | راحت رنجوری وی رنج و ناز
نرگس رزقی رنج بر ستی گرفت | مایه مخموری و مستی گرفت
جون صفت آن لب خندان کنم | داغ طبرزد نمک افشان کنم

هر شکن سنبل عنبر اسیر نسبت جعد تو فشانده عبیر

چون بحریم چمن یاسمن بر شکن سنبل تو بر سمن

در هوس سلسله عنبرینش نور شود سایه شکن بر جبینش

حسن ترا اهل عمل فتنه رای دشمن آرای عداوت گرای

غمزه روان سوز دل مستمند عشوه بی ماتم او نخل بند

صبح شهید ستم آرای ناز عید و آرایش تابوت ساز

بسکه بهر گوشه چشم سیاه غمزه نشانی بکمین نگاه

ابرویت از ناز کمان کرده زه هر سری موئی و دو عالم گره

چشم تو بیمارتر از عبهر است بسکه بر و غمزه هجوم آور است

شاهد حسن تو تغافل پسند حجله ناز تو بغایت بلند

تکیه که پای سمنت آب و رنگ حسن تو از تکیه نازت بلنگ

سوی تو صد نوبت اگر بنگرم نیم نگاهست چو جمع آورم

ای دل آسوده ز غمخوارگی خار منه در ره نظارگی

در چمنی کز توئیست این رنگ و بوست اصل بهار چمنت زرع اوست

صد ورق گل بگدائی دهند دامن دامن بگناهی دهند

رنگی از آن گل رعنائی تست بوئی از آن یاسمن آرائی تست

این چمن لاله که بر ورده عاریت از باغ کسی کرده

لاله مبوسشان که نه باغ تو نیست
وین چمن از بهر فراغ تو نیست

حسن نمودار تماشائی رست
ناز تو سوزنده بینائی رست

گر گهر حسن ز جیب تو بود
طبع وی آلوده بعیب تو بود

گر نبود عشق هوا گیر حسن
کو هنر عشق وی تاثیر حسن

سنگدلی مایهٔ دلی بهر و نیست
غنچه غمی را سلب زر دستیست

دل مشکن عهد وفا تازه کن
می مکس رند لبشه زخمیازه کن

حسن تو مغرور با آوازه چند
ناز تو بیگانه از اندازه چند

برگی و رعنائی و باغ خطاست
باغ چنان برگ چنان کی رواست

رنگ جوانی ز چمن رشته گیر
سنبل شبگون سمن شسته گیر

آه اگر این نغمه بغایت رسید
فصل بهاران بنهایت رسید

باد خزان میل وزیدن کند
آب سمن آب چکیدن کند

آب لب لاله بجنبد نسیم
در حرم غنچه بمیرد شمیم

یاسمن از سبزه بزندان شود
سنبل زلف آفت جانان شود

برگ و بر حسن بیغما رود
روی شهیدان بتماشا رود

حسن برافروزنده نور از کساد
گوهر دل غوطه زنان وز مراد

بی ادبی از می رمیده هست
وز ثمر لطف تو کوتاه دست

طره کشان بانگ زنند کای صنم
ای گهر حسن ببرج عدم

آئینه پستان و نگاهی بکن | یاد جوانی کن و آه بکن
باغ تراکوثر از آب دو رنگ | شهد ترا کرد تنو آذر رشش در رنگ
جلوه گریهای لب بام کو | نیم نگاهی بصد ابرام کو
نخل ثمر ریزش خوبی کجاست | کو ثمر رفعت نی طوبی کجاست
حرف و آرائش صد ناز کو | نازی و تعمیر صد اعجاز کو
ریزه دامن کونه سخنهای تلخ | غره شرم و ادب از دیر صلح
ای ثمر گنج روشنهای تست | ورنه کر اطاعت ایزای تست
نغمه بلبل چمن آرای باغ | گل به تبسم طلبد صوت زاغ
بلبل دستان زن عبث با منم | زیب ده سینه فراغت منم
ره که برون از روشش افتاده است | چشمه نی آبی آرزو زاده است
نغمه کشای جمعیت صوت زاغ | عطر زن از بوی گلت سر دماغ
جلوه که سبز بخش داده | منصب طوبی بمگس داده
حسن در آغوش هوس تا بکی | غیرت سیمرغ بمگس تا بکی
کو جمعیت صوت کلاغی مدار | باغ تو کو نغمه زاغ مدار
ور چمن روزه حسنی کو مباش | چند نمک بر جگر ریش
مهر نیاید دل اهل هوس | دوستی شعله ندارند مگس
صد مگس شیفته انگبین | رم کند از جنبش یک آستین

الثنی

آتش اگر شعله برافروزد هزار — جوشش پروانه بود برقرار
مقصد پروانه هستی گداز — ور قدم شمع بود سوز و ساز
شعله بوی ورزدن از جا منیست — زانکه مراد آتش زتو ناگاهیست
ور مگس آید بر شمع از کمین — هست ز هوشش طمع انگبین
تلخ مشو از شعله برافراز تیغ — شعله مدار از زبر بالش دریغ
در عرق الماس گداز مه قند — لیک بود شربت من سودمند
ای نفس بسته بناموس عهد — زهر نمائیست فروشنده شهد
وای که بس بیهوده رنجیده اند — وین نفس تلخ بسنجیده اند
تلخ دمی من بمذاقت بسنج — گر نکنی آشتی خود مرنج
نیستم از ناز غرورت بتنگ — صلح نگویم مگر نرم زجنگ
تلخ سخن شو که دعا میکنم — جنگ ترا صلح فدا میکنم
حیف که هر خون که بود در دلم — چون حرم خاک بود منزلم
لاله رنگ از ورق خون دهد — از جگرم چند ببرون دهد
زین سخنان نکته غرض دود دار — بی ادبیهاست تو معذور دار
عرفی ازین زمزمات بنگ باد — عود مجازت عدم آهنگ باد
صورت آئینه پرستی که چه — بوی میت باده پرستی که چه
وای اگر چهره برد در نقاب — باز دو آئینه این رنگ و آب

هرچه درین دایره صورت پذیر / هر که درین مرحله آرام گیر

گر نه طبیعت بنمایش نیست / ورنه بخود زنده حیاتش نیست

دل بکسی ده که بخود قایمیست / جلوه معشوقی او دایمیست

نیم شبی با دو سه دستان طراز / کرده بافسون در دفانه باز

تهمتیان غم عشق صنم / چون من و عرفی همه افسون و دم

جمله بذیل نفس آویخته / هر نفسی رنگ نوی ریخته

بر دل خود بسته یکایک طراز / پرده ز آرایش خود کرده باز

کنج مصیبت کده داشتیم / تخم نه اندوخته می کاشتیم

جمله تهی مایه گوهر فروش / تشنه لب و چشمه کوثر فروش

تازه دمی چهره بر افروخته / جام چو شمع دی وجه غم سوخته

مایه بیدردی لاف و ملال / از طیران هست فروهشته بال

محرم دل با همه بیگانگی / با یکنسی دعوی پروانگی

بسته بری دار خلل آن جمع بود / کش همگی سوخته شمع بود

از طیران بسته بر عرض و بال / شعله نهان ساخته در زیر بال

هر و آن جمع درو کار کرد / نغمه رمزی بنفس ساز کرد

تیغ ملامت بملاغت کشید / طنز در آغوش کنایت کشید

ساقی نیمه

کنج مصیبت کده عیشش بود
ریخت پروانه مست و دود
گفت که ای زائران شمع
گرد تو بنشسته بدامان شمع
زاول شب تا بگه صبحدم
دیده شبی هیچ نماندی بهم
تخم نشد آید بهوا کاشتی
پاس رخ شمع جهان داشتی
تا یکی ای هدهد مشکین نفس
بال و پر افشانی و رانی مگس
درغم این دیده نغنوده شو
آخر ازین شعله بر آسوده شو
خود چکند شمع مگس ران ما
سایه سر از سر این شمع ما
نایره حسن نگهبان اوست
مروحه جنان نگهبان اوست
شمع ندرد بمگس ران نیاز
بال مرغان و پر و فرنیاز
ای پر و پای هوا عنکبوت
نه ز مگس رزمگس کرده قوت
رشته پروانه تنیدن که چه
بر مگسی دام کشیدن که چه
فوت خود از شعله کن ای بوالهوس
بلکه تو شو طعمه آتشین که هست
نعمت مسازی شمعت حرام
نسبت بیگانگیت بر دوام
برگذر از طوف حریم وصال
درشکن این جنبش ناقص ببال
بال مگس نیز بجنبش در است
جنبش از بال تو کاملتر است
گر بره کام بود گرم خیز
بر قدم قند بود بوسه ریز
نی چو تو محروم بود در حضور
بر تن خود لرزد و گردد ز دور

کام مگس لب بشکر دوختن ‌‌ ‌ مطلب پروانه فرو سوختن
گر مگسی بر اثر قند باش ‌ ‌ ورنه در آتش شو و حرزمند باش
تشنه لبی لب بلب شعله نه ‌ ‌ سوخت لبت مرهمش از شعله نه
غوطه در آتش زن و کوثر شمار ‌ ‌ شعله بفانوس خرد برکنار
گرنه در آتش بودت جایگاه ‌ ‌ کی بودت در دل معشوق راه
وانکه بمعشوق نه راه بر ‌ ‌ داغ سمندر ننهی بر جگر
دیده به آمیزش او باز کن ‌ ‌ مست حمیت شو و پرواز کن
با جگر شعله عنان نرم دار ‌ ‌ بلکه درون تر شو و گرم دار
تا رودت مشعله در مغز پوست ‌ ‌ تا بکند هرچه کند میل دوست
عرفی ازین ذره جنبان ترشوم ‌ ‌ جای منیت که برتر قدم شوم
ورنه هنوزم نفسی در سر است ‌ ‌ نامه بر وار زبال اندر است
رابعه آن مریم معنی مسیح ‌ ‌ آن چه لب دلبر کنعان ملیح
هر سر موئیش ز غم عشق هست ‌ ‌ شرح ز کیفیت آدمی برست
مستی او بر سر ناموس تاج ‌ ‌ میکند عصمت ازو با رواج
چون در اندیشه بمستی گشاد ‌ ‌ دیده بمعمورهٔ هوشش فتاد
نیشتری بر دل ریشش خرید ‌ ‌ خون دل از دیده بروشش دوید
ناله آتش آتش بدل اوج زد ‌ ‌ گریه بدریای دل آتش موج زد

ناله

نالهٔ زلب تحفه گردون گرفت | گریه زلب برگ شبیخون گرفت
نالهٔ تلخی اثر افشان ریش | وز اثر نغمه داود پیش
گریه گرمی بصفائی نمک | خنده لبیش گدائی نمک
همنفسی کرد زروی جست وجوی | کای همه رنجوری زکه داری بگوی
تا منم این زمزمه سینه سوز | وین گهر افشانی گنجینه سوز
یاد ندارم ز تو زحال تو حقیقت | موجب طوفان ملال تو حقیقت
چون لب سایل گهر نغمه سفت | لعل برافشاند ز مژگان و گفت
حوصله ام تنگ و ملولم بسی | منفعل از روی رسولم بسی
منفعلم کین دل می نوش کن | وین دل خردوش فراموش کن
پیش که پیوست تماشای دوست | دیگر بپاداش بنود یاد دوست
در همه عمر بروی گذشت | مستی او کرد فرامش نگشت
آنکه بفهمید دلم یاد اوست | نام دلم بنده آزاد اوست
عرفی ازین بیش قدح نوش کن | وز غم جز دوست فراموش کن

ریش فزون کن غم بیهوده چند
کم زنی خود بتوان بود چند

تمام شد نسخهٔ عرفی
بخط مصروف ...

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا دلم بی نور تنگست — دل من سنگ کوه و طور سنگ است

دلم غوطه ده در چشمهٔ نور — تجلی کن که موسی هست در طور

وگر زین ناسزا دل عار داری — کرم بسیار و دل بسیار داری

دلی ده چون محبت پاک دامان — ولی پاکیزه تر گوهر ز ایمان

دل مرهم کند در آرام شناسش — لبش هست کلید بهائی الماس

دل ریشی که وقت کاوش به تیغ — نه از نیشش نیش از وی شود ریش

برافروز آتشی در سینهٔ من — که سوز و راحت دیرینهٔ من

در آن آتش فکن جان مرا فرش — ولیکن شو پناه عرش تا فرش

پروبم ز آتش دل دار در تب — درو بحری کن از آتش لبالب

در آن بحر لبالب ز آتش تیز — چنان طوفان بی تابی برانگیز

الهی زان

که هنگام هجوم موج بر موج حضیض مضطرب تر باشد از اوج
بپوشان چهره ام از خلعت زرد بنوشان سینه ام را شربت درد
چه شربت آب کوثر امت رو گلوسوز محبت لذت او
بیارا شهر دل را تخت بافوق بگو تا کون متاع لذت ذوق
هر ان محنت که عشق از وی گریزد بفرما تا بجانم بر ستیزد
ملامت را انیس داغ من کن شهادت را انیس باغ من کن
دماغ غم را بجامی تازه گردان لبم را دشمن خمیازه گردان
بدر صافی که چون بر مغز تازد چنین معرفت کلکرنگ سازد
هوس را نبکه بکشائم در گنج گهی جستم خزف بردم بصد رنج
کنون عیست ای طبع ادب ساز همین بوسد در گنجینهٔ راز
کلید گنج معنی ده بدستم وگرنه مستم اینک در شکستم
جواهر سنج معنی کن دلم را بلبلی آشنا کن محملم را
چو عقلم شمع بیداری برافروز جو شوقم گرم رفتاری درآموز
چنان از حیرت گنج تو مستم که با صد گنج معنی تهی دستم
ضمیری ده که زو بی رنج کاوش بود صد چشمه معنی در تراوش
زبانی ده بگفتن گرم و چالاک کش از گرمی شود آتش عرقناک
در بکید رنه گرگمتر فشانم بده گنج گران به برفشانم

روائی ده متاع کاسدم را
به انصاف آشنا کن حاسدم را
کرامت کن بعشرت چند جامی
منهم آرام سوز و درد نامی
که چون لب جرعه سنج ساغر آید
فغان نوش نوشش زغم بر آید

بنام آن حکیم مصلحت کار
قدم لرزان به پیش عقل بردار
که در طهبا زندستان نهفتن
جواهر از فرودستان نهفتن
دهد آبی بعقل حکمت آموز
که گردد تشنگی را گوهر افروز
کهش لب در تسلسل بر گشاید
کهی دیوانه سان زنجیر ساید
کهی دور اندر اندر ز دیگر داب
که بر موج دوا افشاند اسباب
بهر سوئیش دواند مست لیلی
نه لیلی را بیابد نی تسلی
همی نازد همه چشم و همه گوش
فزاید هر قدم صد چشمه نوش
چنان از حیرتش آخر کند مست
که با لبلیست گویا دست بر دست
بنام او برون سوزد درون سنخ
کشا و آموز مفتوح در گنج
دهد انگشن لبی پس خشک خاموش
که ها زین جرعه تشنه ایک جرعه گوش
بنوش آن می که صاف از زرابد در بگذشت
بنوش آن جرعه کش کونین بشکست
دهد زان ساغر بدستش مرگ هستی
که جوید در ره تحقیق پیش دستی
بنام آن طبیب راحت افروز
دل بیگانگان را صحت آموز

که باید جسته چون ناامیدی را / بجان لرزان بماند بیمی را
بر غنبت آبروی گل ستاند / نبات قند از آبروی فشاند
برو سوئیش کن ای آسوده گنج / ازینش عاقبت بیگانه و رنج
بهوش ای شربت آتش انجام / حلالت باد بستان و شبانام
چنان زحمت بکامت در فشاند / که بیدرد بت جاوید ماند
بنام آن حبیب آشنا سنج / که در آرایش معموره گنج
بود الماس در خون جگر شکست / نمک هم سود و صاف زهر را جست
هران دارد که حکم نیشتر داشت / بهم بسرشت وانکه بانگ برداشت
که این لب تشنه تا سوری لبن و داغ / همه آرایش معموری باغ
بصد جان میفروشم نیم مرهم / درآورگاه هیچ کوچه غم
بیا راز زان شمار ای مرهم ریش / دگر هم رایگان باید بیابیش
چنان مجروح را مرهم رساند / که زخمش تا ابد ناسور ماند
بنام آن حکیم معصیت سوز / کند بی طلب آمرزش افروز
ادب را دست بر بستن شهوت / حیا را ره ندادن در نصیحت
هوا و از دیده معنی زدودن / نظر گان برقع صورت گشودن
تهی دل بودن از رنجی که دانی / طلب ناکردن از گنجی که دانی
بناز بخیه مجاز از رستنها / از و جز بزاری خواستنها

گسستن سبحه و زنار بستن — صنم گفتن در و نامش نشستن

نباشد لیکن طی کردن آرام — ندیدن باز طی کردن دگر کام

باین اعمال وزینها تازه تر هم — که در طبیعت و مینر آید دگر هم

عنایت را عنان تا تابد بند — بدنبال مراد ما شتابد

بحدی کامران سازد طلب را — که بخشد گنج معنی بی ادب را

بنوعی تحفه امید گیرد — که نومیدی ز غم نازاده میرد

چنان جنبش طلب را در مراد است — که گوئی با دو او را در مراد است

تعالی الله زهی گنج عنایت — زهی بحر گهر سنج عنایت

شمار جود او کردن نشاید — مگر هم علم او با این برآید

جو برآئینه حوری وشان — جرعه پیمانه معنی کشان

انجمن آرای حریم سماع — نوحه طراز کرم و داع

بر نفس گرم ترحم فشان — وارز ز تر گریه تبسم چکان

بال کشائی فلک اندر صعود — ناصیه سای ملک اندر سجود

سرکش عنبر ز زمین قدح — وسمه گر ابروی قوس قزح

راه نماینده آینده گان — مایه هستی ده پاینده گان

شمع برافروز شبستان شب — شیر سحر دوش ز پستان شب

لوح عمل پاک ز ورع میکشان — نامه برانداز ز جزع میکشان

شمع فروز حرم احترام / ناصیه سوز چمن زنقدام
بر شفق گریه عطارد شمار / بر ورق دیده تماشا نگار
تاب ده رشته کوتاه عمر / تا بعدم رفته خس از راه عمر
صورت دمی داده بباد بهار / نقش کشی کرده خزان را شعار
مرغ شکیبائی ازو سینه تنگ / چهره بیماری ازو نیم رنگ
گوهر دل شسته بدریائی خون / نور اثر داده بر وود درون
کرده بدر حضرت صاحب بذر راع صفات / بوقلمون مزرعت کائنات
بوسه بگیرد ز دماغ سخن / کشت نفس دوند مد در دهن
حل جلاله علم شان اوست / غم نواله مگس خوان اوست
برده دل از خس چه بغماست این / گوهر خود زاده چه دریاست این
خاکنشین در او بنده‌ای / مرده بیماری او زنده‌ای
بند ز داغ قبولش نگار / گردن آزادی ازو طوق دار
بسکه بود تشنه عفو و عطا / دست نیارد بره سهو ما
دیر و حرم دوش بدوش آورد / سبحه و ناقوس بجوش آورد
نغمه ناقوس خروشان ازوست / سینه هر زمزمه جوشان ازوست
لغزش مستانه دهد سهو را / چشمه افسوس کند لهو را
ناطقه را رزق فروشی دهد / قفل کری را بخموشی دهد

سامعه را نغمه بدست آورد — باصره ناقوس بدست آورد
تلخ کند میوهٔ ناقوس را — دست گزاران آورد افسوس را
تا نبود این حلهٔ الوان رقم — بود برهنه عدم اندر عدم
چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد — حله فروشی بعدم زر برد
زندگی از روی عدم مرده را — تازگی از روی دل افسرده را
عشوهٔ شیرین بکمان آورد — وز دل فرهاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست از وبست — بر اثر سینه بست از ویست
دایگی حسن دهد ناز را — زمرا را کند آواز را
عقل بجاسوسی راز آورد — جهل وزد آتش بگداز آورد
روشنی سینه علم از ویست — مایهٔ آرایش حلم از ویست
نامیه عقل بتعلیم داد — مرهم ناسور به تسلیم داد
تا ز غبار راه اثر بسته بود — دست وجود همه بربسته بود
چون در وجودش باثر باز شد — جنبش نبض عدم آغاز شد
طوطی حکمت ثمر انداز کرد — دست باثر ز حنا باز کرد
مصحف معنی بگشود از جمال — آیت تصویر بر آمد بفال
زیور صورت بکف خاک بست — آه وی معنیش بفتراک بست
کوشش اندیشه به افلاک داد — ذوق تحمل بدل خاک داد

ماز

ناز بدرگاه جوانی نشاند　　عجز بدروازه ثانی نشاند
رنگ رعنا زنمود از انفعال　　بر قد رند زره برید اعتدال
ناصیه را لوح ادب نام کرد　　بوسه زمین خودش انعام کرد
نور عمل داد بشمع صفا　　دود دل افشاند بروی دعا
داد به آوازه شراب نوید　　بست ز خمیازه دهان امید
هاضمه را نامزد علم کرد　　حوصله را صاف شکم حلم کرد
عرصه فی معنی تکلم گشاد　　چشمه کوثر ز تبسم گشاد
دانه غم در دل افگار کشت　　تخم کرشمه بصمیم ز زر کشت
خنده بلب داد که بردار نوش　　گریه بدل ریخت که بر جان ریخت
خون چمن بر ورق گل فشاند　　آب گل از نغمه بلبل چکاند
زمزمه غم بدل تنگ داد　　چاشنی نغمه بر آهنگ داد
حسن به آرایش سودا فشاند　　عشق بغمازی دلها نشاند
خلوتی آراست برون زحجاب　　گاهی ز برون آمده و درون بر شتاب
آینه داد بدست مجاز　　کاز برون مانده ببین عکس راز
پنجه قهرها بهل زیر سنگ　　کوزه گهر مطلب آب و رنگ
شیشه شوق ز دل مجنون گشود　　سینه ز هودج لیلی نمود
راند بصحرای جنونش که رو　　صید مجازی بگوزنان کرد

دامن یوسف بمیان زد که خیز / انچه گرفتی بزلیخا بریز
پیش یعقوب بحرمان بشتوی / کودکش آورده رویی
نور وی آرایش هر محفلی / می نه شکیبد که نگاود دلی
غیرت حسنش چو بجوش آورد / دست تماشای یوسف برد
تیشه زند بر سر فرهاد دست / گر الم غیر پذیرد شکست
هر که الم دوست برد بگرود / وانکه نروید ز الم بدرود
عقل بهم بر زد کای جامست / چشمه خون گرد عطا کامدست
سینه بغم داد که این گنج تست / عشق بدل داد که این رنج تست
چشمه چو در دست چه هو لیست این / عین وجود است چه معنیست این
زین متفرق شده مست غبار / ذره وشی کو که نماند شمار
گرچه درین باغچه چند وچون / خار و گل از یک شجر آمد برون
هر چه در مشعله گاه شهود / نور یکی در دو نیست و دود
مه چه آغشته بنقص و کمال / که زچه بدر آید و گای هلال
از چه دل جرعه دید از نوشش / گاه شود مست وگه آید بهوش
که رودش بر اثر هیچ دست / گر کندش نغمه ناقوس مست
هر چه هر دل که بر ریخته / از غم شادی بهم آمیخته
پای طلب سوده درول قدم / وه که نزد برتر ازین کس علم

دلت

دست کسی حلقه بر در نزد — کو حلم از هستی برتر نزد
معرفت زین همت بیرون و در — نقش و نگاریست بجون جگر
طفل محبت که حرم زاد اوست — هم بدرون نغمت دیدار اوست
حسن تماشا و تماشائی در — دیده ولی صورت آئینه در
حوصله وصال دل آرام نیست — باد باندرزه نه و جام نیست
ما که در اندرزه دیدار دوست — حسن تماشا و تماشای دوست
کو دل اندرزه نغمت شناس — تا طلبم نغمت و دارم سپاس
ای همه عاین از تو و پاک از همه — نقد و جو در از تو و خاک از همه
چشمه هستی تو عالم توئی — من که ز ما الحق زنم آهم توئی
نغمه طراز چمن وحدتست — زیور شتر تو مجالیست
در بر هستی تو هستی مجاز — دیده علم تو نگنه تو باز
ذرت تو مفتون اثرهای تو — علم تو حیران تماشای تو
حسن تو و جلوه فروشی علم — حیرت از و دیده نمائید همه
صورت آوازه جو در از کوتهست — یعنی از وصاف تو کوتاه دست
از تو بود روز شب لعنت کرا — غیر تو کافور همه دوشش سیاه
قطره بهار از تو معنبر اساس — شاهد باغ از تو معنبر لباس
نیل نی رنق از تو بذیرد شکیب — لعل لب از تو دهی رنگ و زیب

طبع تحمل ز تو آرام گیر — گوش تغافل ز تو نومی پذیر

عقل هیا ز ز تو کامد وداع — عشق ببزم تو پریشان سماع

طبع سرود از تو بر از انتعاش — شیشه شیون ز تو جوید خراش

بر فتش شهلاست ز جام تو مست — طرف عومت ز گله بر شکست

دست بلا کرد بر آرید بر بخون — روی حیا از تو بود لاله گون

شاهد ایمان تو بس روسفید — کفر سیه روز تو مست امید

کیسه پر از بطبع داده — خشک لبی را بورع داده

سینه حصار غم دل کرده — میکده در دو بجل کرده

رهبری کوی تو عبودیت است — تاج صفات تو الوهیت است

بودی اگر همچو تو کسی در وجود — پیش تو بر روی بفتادی سجود

حسن عبودیت منشی خیال — کس چه شمارد به در ذو الجلال

قدر مایه از زندگی — یا محبتان چاشنی بندگی

وه که برین طائفه با تمام — لطف حرام است سپاه خرام

کون مکان و طی کن بگذر ز علم — یا ز بر سحاب عمل راه علم

آنچه تا آن حامله است آسمان — یا ز صلب عدم نشی کن نهان

زرد کن این چمن تازه را — سرد کن آهنگ تشنی آوازه را

هفت تدر و ز طیران باز دار — مرغ عدم شان عدم آواز دار

لسک ۱۸۱ -

سنگ برین شیشهٔ سیماب زن — شمع شفق شعله در آب زن

دشنه بهر بر آر از غلاف — سینه دستور فلک بر شگاف

انجمن مهر بروب از ضیا — دست شفق نیز بشو از ضیا

جز او بنده معنی که او خبر بنده اوست — اگر گوید خرد شرمنده اوست

جز این معنی که گوید هرچه هست اوست — بدستان ندیمان همتر از وست

خرد هرچند مغز خویش کاود — سخن زاندازه او می تراود

هران معنی که در نفس خود اندند — ستودان را و بریزدان پسندند

کمالاتی که هاشش بر زبانهاست — کماندرزد که ایزد در آسمانهاست

علی علمش ستاید کاه حکمت — گهی از خشم گوید کاه رحمت

بحصر اندر کشد اوصاف حق را — بس آنکه نکته سنج آمد سبق را

زهی جاهل زهی آنکه زهی مست — که بی اندازه را اندازه بربست

بعلم ار گنجد او در اکش بسنجد — محیط علم چون در علم گنجد

نشد حل این معما حل همین است — زما تا جوهر اول همین است

بیا عرفی دراف نه دربند — بدستانی سخندی فروخند

چه گفتی هرچه گفتی کوتهی داشت — نه بندر ری که نقش آگهی داشت

زبان در کام کش دل در ندامت — نخاموشی فرو شو تا قیامت

ایا بخت سخن از خواب برخیز — چو نخل طبع من شاداب برخیز
زند عرفی صلائی خوش کلامی — چو خوانی بر سر خاک نظامی
زد اینک بخت گویائی بسر زر — سبک برخیز و خواب آلوده مستاز
بخواب آلودگی کن طی فرسنگ — که وقت از رخش پامالیدن خود تنگ
بگو این بوسه گاه اهل معنی است — که این معنی صواب و رفتن اولیست
کنون درگاه عرفی بوسه گاه است — ترا از گنجه تا شیراز راه است
بیا دلق وداع انداز در گوش — بکش قهر نظامی را در آغوش
طلب کن همت از کنج ماکش — زیارت نامه بستان ز خاکش
که نزد آن شهنشاه معانی — توان ره یافتن زین ارمغانی
چگویم کار وم در گنجه شیراز — ترا نجا هم آن گنجینهٔ راز
بگویم فاش و برقع برکشایم — منم کان نغمه بر خود می سرایم

دو منظوم ار بود در خوش کلامی — که حاجت داشت بر برهک نظامی
یکی او هم که ماند این نسخه در پیش — که نوشش بر مسیحا میزند نیش
یکی این گوهر افروزند سنج — که گر یکسر شش پنج راغم جوید از گنج
گرش دریا دهم لب تر نسازد — ز دریا جز بگوهر در نسازد

زرنم

ز خشم و ناز با دشنام و شمشیر   نپذیرفتم زدم سرپنجه با شیر
ز در این داستان و در دم شد خرامان   بدستی جان بدستی طرف دامان
گزیدی لب گهی از خود نهفته   شکسته رنگ رویش رفته رفته
بدید از دور شمشاد گل اندام   که می آمد کنیزی نابهنگام
بلعلش غنچها گفت از آمدن رس   ولی گفتار انجا هم ز رفتن ترس
لبش زین گفتگو در پوست خندید   چه پیشش آمد بحکم غمزه برسید
کنیز شبپر دل آواز برداشت   که زین صبح قیامت از رخت خاست
حرمت قبله گاه کج کلاهان   بنسبت تاج کبر مغز شاهان
همین دم گرم روی آمد ز راه   بدستش نامه سربسته شاه
اگر فرمان دهد ماه سبک دل   بیارد نامه شاه تنگ دل
چو بشنید این سخن طاوس طناز   گرفت از مو بموئیش فتنه پرواز
چنان رنگش بر آشفت و ز جا شد   که یک تار ز زلف از هم جدا شد
ز چشمش مارغ زهرآلود میگشت   نسیم اندر دماغش دود میگشت
سیاست همگیش تیغ سبک دست   نگاهش بر لب چشم سیه مست
ضمیرش در صد اندیشه میشفت   بمکن سیر همی خسپاند میگفت
بشاه این شوخ چشمان سرسری هست   اگر با دشاه نی با دیگری هست
اگر نه هر کرا دل باشد و هوش   نکرد او سفارشها فراموش

عتابش گفت می باید طلب کرد / نگو سهو است کین سهو عجب کرد
کرم گفتش بر سنا رست بی غیر / بیا و ست تحمل کرد و می سیر
حوالت کین بعفو زین نکند ل را / و گر نتوان طلب کن زین خجل را
پذیرفت این سخن از جان خود حاست / گلستان را چمن از جلوه آراست
چو از رفتار طاؤس آنه خویش / دماغش تر شد آن جانانه خویش
که در بر عفو ناز آمیزش افتاد / که کار از بی قاصد فرستاد

بسروی نکته زد بر طوبت جوشی / که از صهبا کند خالی سبوی
در افتاد از حبابش عکس در آب / تو گفتی بستو نرا دید در خواب
هوای بستوئش بر سر افتاد / بتکلیف آمدش امید و فریاد
یکی ساغر ز ساقی خواست لبریز / که عزم راه در طبعش کند تیز
ولی یاد و بیهشش زبان را برافروخت / کرا باغ در میان دست و لب سوخت
حباب بستوئش مختصر شد / هزار اندیشه در هم جلوه گر شد
ز آب سبزه سنبل رفته در تاب / ز بوی گل بنفشه جسته از خواب
هوس ساقی و فارغ گل قدح نوش / چکاوک نغمه زن دیوار در گوش
فغان زاغ در بلبل انداز دشت / نوای بلبلان ذوق دگر داشت
تاب بر شاخ گل آتش سپرده / سمندر غوطها در آب خورده

چو بحسن عندلیب آید بر آتش
نمال از زبان خود دو خراش

صبا کز فیض خود نرگس سرانی
کز و هر دم لبش در نیم خوانی

بحسن سرو و لاله شد جهان گل
که صوت فاخته جوید ز سنبل

سراسیمه تدرو از صوت شمشاد
ز سرو افتاده در دامان صیاد

چمن در دست گوئی جام جم در شت
که هر نقشی که بود از پشت و کم در شت

ز خود در و شیر تا پرورده شیرین
همه تمثال خسرو بود و شیرین

تو گفتی باغ مانی در رحم در شت
که شکل نطفها زین گونه بنگاشت

صنم دلشاد ازان عیش نهانی
که از بازیچهای آسمانی

فضولی از کنیزان غلط ساز
کشاد آن در که محکم تر کند باز

بیا که فیلسوفی نامه در دست
ز طرازان شاه از در درو بحنت

سموم از در گلشن برون تاخت
که در روم بگلچین گلرنگ در تاخت

نفسها سرد و بر لب سر انگشت
چنینها از در و دیوار ها بست

کنیزان سخته اندرین کار
همه حیرت زده چون نقش دیوار

به نیوان آشنای راعنیان تاخت
نشاید کوچه بیگانگی تافت

ز در بیرون کنندش ایمنی هست
بد بر بندش که این زهره کشست

متاع مصلحت صد رنگ چیدند
گهی بفروختند و گه خریدند

بعشرت

یکی گفت این جماعه ز مردانند — بهمنع آشنا یکبار زنند
چو تنهائی خلوت آراست — در آید آشنائی رانده بخواب
یکی گفت این قیاس دلنشین است — دل فرمان بر از اندازه بنیست
اگر دانم که این اندیشه اولیست — عنان جنبان ما فرمان هوسیست
یکی گفتا ز حسن شیوهٔ رند — که تا زی روی کش رغبت نمائید
ولی آندم که بر دارد ترازو — ز رغبت بس خواهد رنج بازو
یکی گفتا که حسن است این و مهر است — اگر خواهد اگر نه رنجشی هست
سوادش هستی نابود همکش — که جان بر کف گذارد دل بر آتش
یکی گفت از مروت پیش بودن — کو را ترک حسنت را بدکیش بودن
سهیل از آسمان بیند نه اطلس — صفا از کعبه جوید بی مقر بس
ابای هم بخت از کس گیرد — ز طوبی میوهٔ نارس نگیرد
گران نطقی که بر معنی کند زور — نسنجد گر سلیمان گفت و گر مور
هران معنی که لفظ او سقیم است — ببخشاید اگر در تیم است
گلی کز خار دامانش دریده است — صبا گر داده از دستش بر بدست
نزاکت تا بدین غایت ولی حکم — بدین حد نیز کز جاهل خرد علم
گهر جوید ولی از معدن خاص — خزف ریزد ولی از دست غواص
اگر سحبان حسن آید ببازار — بدیبا سنجد و گردد خریدار

وگر عرفی بمستی نغمه سنجد
ز خجلت دان بلبل بر نجند

ز خویشاوند فرهادم ز مزدور
که بی روغن چراغش را دهم نور

ز خسرو زار لاله زاد کانم
که بر روی تیز تر باشد عنانم

ز بوسی خواهم از شیرین ز آغوش
که طوبی خوانمش با چشمه نوش

ز عرض حسن شیرین بی نیازم
رسد بر خسرو و فرهاد نازم

ز نیها در کنار اسرار جو باش
بعشق آمیز و رمز آموز او باش

نگویم داستان عشق فرهاد
که مستانرا سرودی میدهم یاد

ز رندست این قلم را کرده ام سر
که سنجم نامه شیرین و بر و تر

اگر آن نامه را رازش نا کشت درست
ترازوی قیامت ایستادست

تو گر زندست وزین داستان بوس
فرامش کردنی زنهار مسوس

وگر زان آگهی بر قول دستان
که گردد هوشیار از سر مستان

صد افلاطون لبان گوش ها دل
که با این راز گردد آشنا دل

سراسر رمز عشق است این ترانه
همه بلبل برد زین آشیانه

کسی کو یافت کای بازیچه زنکت
زبان از عشق تا گوشش بحکمت

کسی کاین نکته وکز دانش فروشست
ندانند عشق میدانند که جوشست

صباحی ولکن چو خندهٔ حور / که شادی مست بود اندوه مستور

نمی میبست ابر نوبهاران / چمن مشتاق شیرین بود یاران

زمین طناز و گردون شمگین بود / که با او زهره باران یاسمین بود

عروسی در عروسی چون سرو مست / صبا مشاطگی میکرد و میبست

بهمه ناز شیرین و رشکر خوراب / گلش را خوی شبنم کرده شاداب

زبان مرغ دستان سنج دل کرد / ترنم را بنام او رجل کرد

خرد را کاوش مغز سخن داد / وزان سرچشمه سرسبز دمن داد

عنایت کرد گنج هند کی نام / در و سرمایهٔ آغاز و انجام

بهشتی با دو عالم سرو آزاد / بمزد هیچ یعنی سرکجی داد

محبت را کلید گنج دل کرد / ملامت را بجنون او بجل کرد

براحت ریخت برگ کوتهی را / بجنون عشق آورد آگهی را

ز روی عشق چشم عافیت دوخت / خرابی را عمارت را در آموخت

گلی از شاخ فطرت بر نیاورد / که حیرت نقشی از وی بر نیاورد

سر انگشت زد بر نقش و دیوار / که انجا جلوهٔ تو بوده درکار

گر از جلوه در کارش نبودی / که او را چهرهٔ هستی نبودی

قناعت کن باین برهان زن زن / فضولی را بده زنهار دامن

بیا عرفی لب آلوده بربند / بدستانی که می سنجی فرو خند

نوای عندلیب مست هیهات
مسبح زین نغمه‌ها در باغ مناجات

وگر تلخی کند شور سیه مست
عنان بیخودی نگذارد از دست

زمین معذرت می‌بوسم و می‌ناز
که بخشاید بکرداننده راز

بهمنا معنیت در زیر زین باد
دو عالم گوهرت در آستین باد

بنام آنکه نتوانم ستودنش
نیارم دم زدن در شکر جودش

نه گر حمدش کنم اسباب آن هست
نه گر خاموش گردم تاب این هست

خرد زهر از شکر نشناس حمدش
ولی اندیشه در وسواس حمدش

زبان مشتاق و دل گستاخ من مست
بحمدم کرده رایم معذرت هست

ولی حمدش بحد گفتگو نیست
بگفتش هر چه گنجد قدر او نیست

بمی زین عقده را نبود گشایش
شناسائی بجست آنکه ستایش

که گوید خود بضاعت کاین کدامست
مگر اندیشه کای لافش حرامست

چو زد اندیشه لاف حق‌شناسی
بجیب اندر بتی دارد قیاسی

گرش دندان شکستی بت‌شکستی
ملائم گر شدی زنار بستی

بسا کس بنگری در ره پرستست
چنان کاندیشه اندک جو رفتست

بت آزر عوام دون ببیند
بت اندیشه افلاطون ببیند

بتفتیش دل آن کس تن نیامد
که از اندیشه ابلیسی نزاید

چنان سر فتنه چون حق شناسد
مقید خود که مطلق تنها شد

سکوهش کرده جا بر خوابگه تنگ
ز شوخی نرگسش با خواب جنگ در

گهی در خواب و گه بیدار بودی
گهی بسته نظر گاهی گشودی

صبا بوی گلش وادی زه آورد
سکر خواب صبوحش تلخ میکرد

نسیم باغ گفتی درد ماغش
مقیمم تا برم در صحن باغش

گلی در گلشن آرم مست چالاک
که هر گل صد گریبان زند چاک

ز بوی گل در آمد عطسه در تاب
بیک عطسه تهی شد خش از خواب

بدل گفتا که هنگام صبوحست
نسیم باغ و می معجون روحست

هوای ابر و بیم آفتابست
همانا ترک آرایش صوابست

اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست
تماشای چمن از سرمه کم نیست

مرا آئینه امروز آب جوست
گل نرگس بجای چشم در دست

صبا از شانه به در موشکافیست
برنج خود زند زلف کافیست

عبیر امروز در جیبم نگنجد
و گر گنجد نسیم گل برنجد

فراموش کرده عهد اشنب روی
که در گلزار بشوید بر لب جوی

ز جام و شیشه سامان طرب کرد
نقاب افگند مرکب را طلب کرد

دو دو رنیدند گلگون هیت راهش
ندیدند آشنائی در نگاهش

نهان بود سخن چراغ زیر دامن
بدل کردند گلگون را تبوسن

چنان چابک

چنان چابک بر آن نبشته بشتافت / که دستش را عنان ور بهم ره بیافت

پرستاران خواب آلوده مخمور / پریشان زو گهی نزدیک و گه دور

چنین رفتند تا نزدیک باغی / هنوز آگه نه از عطرش دماغی

نمودی از برون دیوار گلشن / برنگ جامه فانوس روشن

بهشتی خالی از چشم و زبان هم / تماشا و درونه باغبان هم

درون آمد چو شمعی در شبستان / دمی استاد بر درگاه بستان

رسوم حاجبی و دیده بانی / همی آراست رمزی دیده بانی

نشاند آنجا کنیزان قصب پوش / ترش رو کرده چندین چشمه نوش

بگفتا زین حرمگاهیست نه باغ / نه اینجا باد طاووسیت نه زاغ

اگر حور آید این دروازه بستست / بگوییدش کلید در شکستست

گر آید باغبان گویید میسوز / که در باغ آتش افتادست امروز

خیال من گر آید آشنا نیست / وگر در بشکند جون او خجل نیست

نسیم از در در آید نی ز دیوار / چو آید خلوتی باشد نه طرار

وگر بیرون شتابد باد غماز / بگیریدش که بوی میدهد باز

گر آید نامه آور مرغی از شاه / نباید تا غضب خیزد از راه

وگر از بستان پیغامی آید / نشیند تا اجابت در گشاید

روش داد آنچنان سرو روان را / که از رشک زمین گشت آسمان را

حذر زان سیب تنگ و نام میکرد / گران میرفت و زاتمام میکرد
دلش زان بند نامحرم جدا شد / نقابش غنچه و دستش صبا شد
نقاب از روی خود چون کرد مهجور / گذشت از نازکی سرو چمن دور
رخش از نو بهشت سرو بوستان را / حلاوت داد لحن بلبلان را
جهان گلشن ز حسنش بهره ور شد / که رنگ گل شکست و تازه تر شد
ز شکر خندهٔ آن لعل شاداب / تبسم در دهان غنچه شد آب
بنو خیز گرم شد چشم سیاهش / برآمد گرد هر برگی نگاهش
بهر جلوه گر زان چشم غماز / خیابان در خیابان عشوه و ناز
شمال آمد باستقبال کویش / ولی در راه ماند از بیم خویش
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت / دو دیده برگ گل از زر راه بر داشت
هوا بر دی عنبری گرد بیخت / بتختش از حریر و یاسمن ریخت
بهر دستی که می افشاند از گل / محبت را بدل میکرد بلبل
بهر سوی خمید آن رشک طوبی / نهالی میشکست از موج خوبی
صبا تا دیدی او را در خمیدن / نیارستی بشاخ گل وزیدن
چو داد آنماه داد دلستانی / یکایک عاشقان دلستانی
سرودندی بمعشوقان آگاه / کنایت گونه از مهر آن ماه
بسرو این نغمه قمری داشت در کار / که بلبل را بگل زین بیش چه آزار

بها

بگل این پرده کردی بلبل آهنگ — که از قمری صبا دا سرو دلتنگ
صنم میرفت گلهای بهاری — ز مرغان چمن در شرمساری
چو دیدی سرو شاه از دیده سر تخت — چو خواندی قاف فرهادی بتخت
بهر سویش کشیدی هیچو میان — نشاط خوبی و گشت گلستان
تعالی الله چو خرم گلستانی — زهی فردوس راه هر دم نشانی
جنان پر میوه جیب شاخسارش — که گل تا کرده بو کرد و بهارش
سراسر ناف آهو بید مشکش — چکان می بر زمین از ناف خشکش
بنوعی سنبلش مغز در فشان — که تمثیلش بزلف نازنینان
درختان خسته شوخ از جامه خواب — تره خوی کرده و سرسبز شاداب
جنار سال خورد و سرو برخیز — زبهم نشناختی بنشسته نیز
کهیش زانسان که دیدی سهم طناز — که پایش در شتی عفت زبر واز
کهی شنوفش جنان میکرد بیباک — که عفت زهر دار لیتی نه تریاک
جنان اندیشه زمی عالمش ساخت — که از شوق لبش بگداخت
گرفتی جام تلخی ایستاده — نه از نا امیدی و نه بازداده
پرستاران نشاط از سر نهادند — بروی دل حیرت گشادند
که این اندیشه یا رب از چه رو داد — چه رفت آخر که اندوه از کجا داد
صبا گستاخ بر رویش و زید بست — دماغش بوی نامحرم شنید بست

نوای کرده است از مرغکی گوش | نیاشامیده جامش میرود هوش
چنین هر کس دری نابود می سفت | بزیر چشم با همسایه میگفت
که ناگه بانگ توسن زد نگاهش | دوانیدند آهو تک براهش
تو سن جست آنکه قطره زن هاشد | چمن گلخن شد و توسن چمن شد

بنام راز دار است دستور | عمل همای منت خاک مغرور
بناه اندیشه ساز عیب جویان | تهی مغزی دهی نابود گویان
روان بخشندهٔ حوا و آدم | عیان سازندهٔ بهتان مریم
چو صلح اندیشی خواهد شمنانرا | کلیدی دل کند کذب زبانرا
چو خواهد دوستانرا کرم بر خاش | نماید نقش صدق از تهمت فاش
بلی بر لوح شاه این نقش شکست است | کرشته ظرف کله را بشکست است
بر آهو می نماید ناخن شیر | زبانش میرود ناموس شمشیر
نه زان جوشم که تهمت کرد دشمن | زبان بنهاد بر گل خار سوسن
سخن در ساده لوحیهای شاه است | وگرنه جاره ره بر من کوراست
خوشا یاری که دل آیینه اوست | نسنجد کس بقول دشمن دوست
وگر سنجد اورا جا کند از دل | بکس نپوشد او عیبی که دارد
مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد | که دررم از صفاهان و شکرباد

بهتان

افغ

نرفتم تا ز طعن آشفته باشم
وگر کوی که رفتم رفته باشم

نه آن کبکم که زند شیرم ز شهباز
نه مرغم که بنشینم زیر و زز

کسی کو هر نفس جای کند پیش
نه بر من بلکه بر جانم زند نیش

گر از آغوش من مجنون نباشد
چرا کرده ترا ز کلگون نباشد

چو منم خسته کز غم ملاکست
مرت را نیز سم کین چه حاجت

مسیحا تا تواند لب کشودن
نزیبد ریش را ناسور بودن

گلوی تشنه ترکردن نه عیب است
تو دانی کین نه جای ننگ و زیب است

چه میگویم نه هنگام دو رویست
چه جای طنز جای راست گویست

نه شه کاذب شیرین بیستون رو
خداوندا که است این تهمت تو

لبم ز انرو برین تهمت بخندد
که دشمن تهمت دیگر نه بندد

کسی را کز لب این شه راز دست
جرای لب دهد دندان و داد است

پس از این نغمهای نوش گویند
ترا ز آن ستد بچشم انگبین سو کنند

بتاهی کش وفا تعوید بازوست
بدروشی که شاهش همزاد است

بنوشش طعنه لب یعنی لب شاه
بجوشش حسن من یعنی بت ماه

بمکتوبی که نازورا ادب کرد
بمضمونی که از نا موس بت کرد

بنازی کز عتاب شاه کم نیست
بجلمی کش علامت در علم نیست

بخوی من که دانی که فتنه کیش
بعهد من که خوانی عهد خویش

به آهوی که جنبش بام قصر است … ببانوی که شهر آشوب عصر است
بشهری که نه هو در دام آهوست … بشهبازی که دست آموز آهوست
ببازوی قوی که جاندار روی ساهست … بهارونی که بر گنبدانش جابست
به آن آهو که عفت هست یکش … به آن کوثر که تهمت کرد حکش
بناموسی که بر شیرین و بابست … بطاووسی که بالش سنگ باب است
بشمعی کش سخن با آفتابست … بفانوسی که یکتاش نقابست
بتنبوسی که با من هم سرشست … به رندوهی که از من در بهشت است
بگیسوی که دارای چند مار است … بنزکالی که بینی در جکارست
بحسن من که شهری آشنا نیست … بعشق من که صید روشنائیست
بجام من که بحجز و نکوئیست … بچشم هی که پی من عرق خونست
بوصل من که محتاج سراغست … بیادم که محبوب دماغ است
به آب دیده فرهاد مهجور … بدهی زور چشم کوهکن دور
بمحرومی که یادش عید است … بمجبروحی که کرمیرد شهید است
به پیوندی که با جان در میانست … بسوگندی که با دل در میانست
به بهتانی که سنگ راه صلح است … بآغوشی که عشر نگاه صلح است
که نامالیده فرهاد دستش را … بدیده بست گلگون روی زین را
نه گلگون بر شرف از خون نمالید … نه گوشش نی کشی فنرها دنالید

همانا نیستم با آن غم اندیشی | قیاسی کرده شد با نیستی خویش
اگر با هم باین نسبت نبودی | کجا بر من در تهمت گشودی
همای چون تو باید بال گستر | که در ظلش برآرد چون منی سر
همای چون تو باید سایه انداز | که طاووسی چون من آرد سر افراز
بلی بسیار با هم مهربانند | که آمیزش بهم لایق ندانند
نباشد ز آرزو هم خوشدل ببوی | نماند دوستی را آبروی
دگر باید آورد از دست زغوش | ببایدوست کرد اول فراموش
زنا موسم زکف چندین و بایست | که با فرهاد این نسبت حلال است
جهان ان تهمت کرو خرطل شو قند | کجا باور کند شاه خردمند
ولی شاهان ولی طناز و رند | که با معشوق میل ناز دارند
چو در خشم بود جوری که دیدم | کشیدن عیب کس نبود کشیدم
چو بسیط شد نامه ز گفتگو باز رفت | به پیش نامه بر افکند در دیا رفت
بعهدی کان دعا راند از غلط باز | کجا با بود دم که باشد این راز
که در سوگند داد صدق و داد است | نه بر گلگون خسرو زین نهاد است
غلط گویم کجا لب می گشودم | بگنج بازیش صدره مینمودم

بنام آنکه بار دل گران کرد | دعا محرم راز نهان کرد

دعای کافکند در سینها فرش / بیک جنبش برد از سینه تا عرش
هر آن مطلب که در عالم نگنجد / بیک لفظ دعا آنرا ببخشد
لب ما را دعای شه در آموخت / بجیب مرد قاصد دعا دوخت
چو باز آمد ز توحید خداوند / دعا را تا بعرض داد پیوند
که گوش شاه با پیغام ما باد / لبش آماده الزام ما باد
صلاح کار باد وش باد و شاهی / مبادش خار خار عذر جوابی
نگون باد آن قدح کز زهر ساخت / فراموشش مباد آنها که پرداخت
مباد آرام او ز اندیشهٔ خام / جوابی زان دهانش وقت الزام
دو بستانش تهی باد از بد اندیش / میاموز او بدعهدی جز از خویش
دو روزه دوریش دائم مبادا / نگاهش پیشش ازین صائم مبادا
بگیر دار آتش نازش بهر خام / مبادا صید او را رخنه در دام
نگار آموزیش در آب و گل بست / همه صیدش چو شیرین تازه دل بست
لبش خامش مبادا از جوابم / دل شوخش مبادا در نقابم
شبش محتاج شمع کس مبادا / شراب طاقتش نازش مبادا
گل از زر کم جنبیاد ز عشق / همه آسوده بنیاد رز عشق
که چون فرزانه فرهاد غم اندیش / بلوح سنگ زد نقش دل خویش
جهان عار رز نگارستان چین کرد / فلک صید نوبت آهنگ زمین کرد

چنان

49

چنان طوفان فتاده اندرین فرش
که میزد موج شهوت سینه تا عرش

که باور داشت با او ناز و تمکین
که برباید جهان را حسن شیرین

بشه گفتند نزدیکان درگاه
که تاج عیش باد در سایهٔ شاه

مرا در هر دو گونت روشنین باد
هلاک دشمنت در آستین باد

شنیدستیم راز از زبانها
که تا گفتن نشسته در زبانها

چنین گویند کاندر سنگ خارا
چنان بشکافت فرهاد آن دلارا

که بر روی بهمت آمد سحر شیرین
نه زر در غم گرش ناید بچندین

چنان بنگاشت آن بر وجه دلخواه
که از آئینه مستغنی شد آن ماه

چو بشنید این سخن گشت از جهان سیر
زبانش برق شد گفتار شمشیر

بگفت این کز دماغ جهان زاید
بدین بیهوده کی او را ثنا زاید

شوند از می چو سرخوش جرعه دستان
کنند اوصاف می و می پرستان

نه می خوار از شراب او لیکن خمار است
نه راز از دوست مستی و سر راز است

نکو بنگاشتن کین صنعت اوست
اگر تمثال شیرینست نیکوست

بهر نوعش که بنگارد هنرکار
شود مانی بصد جانش خریدار

چو بر کس بخت کس فیروز گردد
هنرمندیش عیب آموز گردد

نه عشق از طینت او در سرشتی کس
بدل نیستی مثال او نه بر کس

چه میگویم مثال او کدام است
بر آن بازیچه این محنت حرام است

چنان شرح ابکلی هم شوخ و هم سنگ | مثالش کی بماند خشک و بر سنگ
کجا تمثال او ماند ز رفتار | کجا خورشید گیرد نقش دیوار
مثالی که شبیه او کشیدی | پر و بالش بشوخی در دمیدی
کسی کو بر مثال او کند نام | زبانش را و داغ اولیست با کام

اقبال کرم میکند ارباب هم را | همت نخورد نشتر غم را
از رغبت دنیا الم آشوب نگردم | زین باد بریشان نکنم الف الم را

